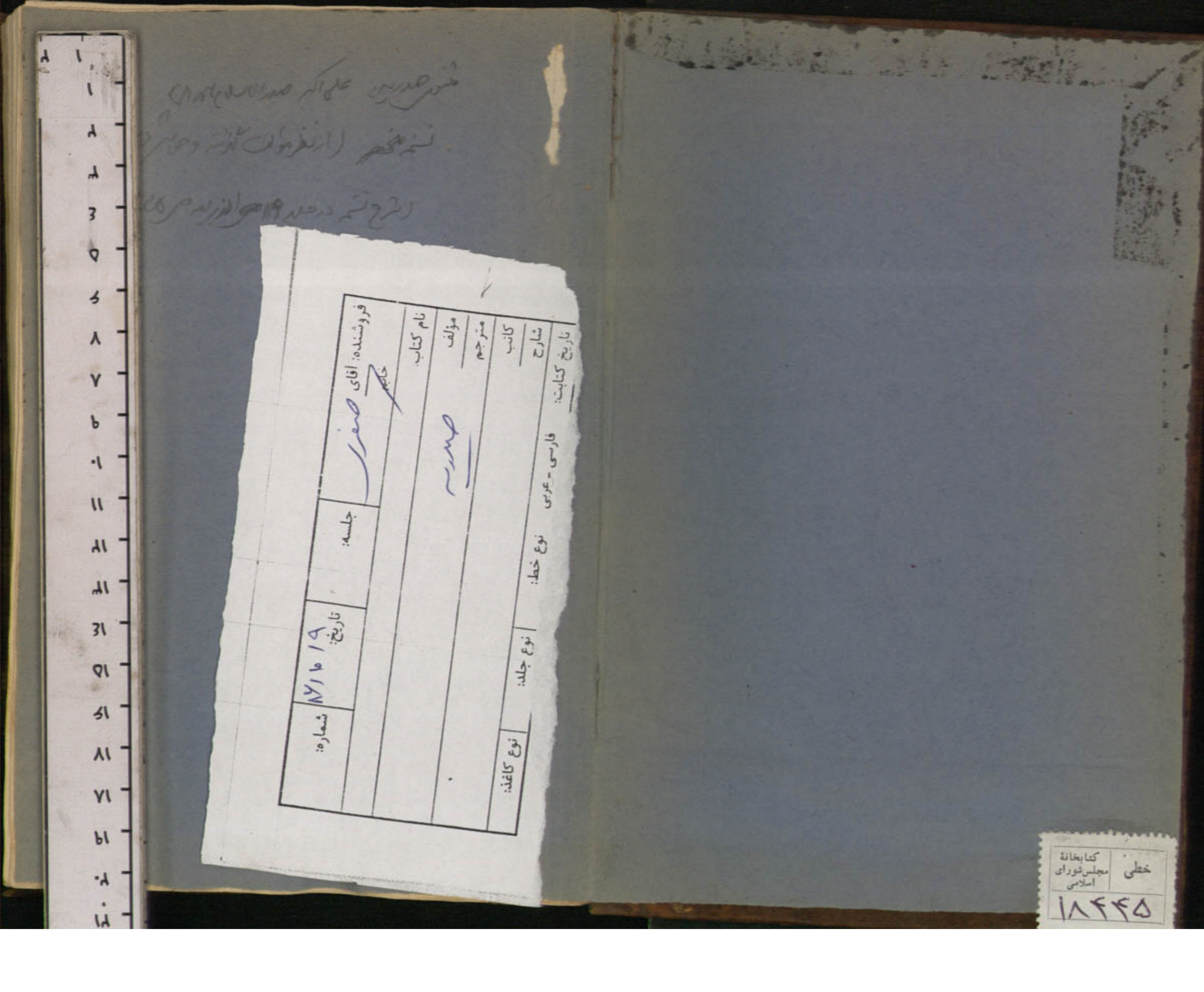
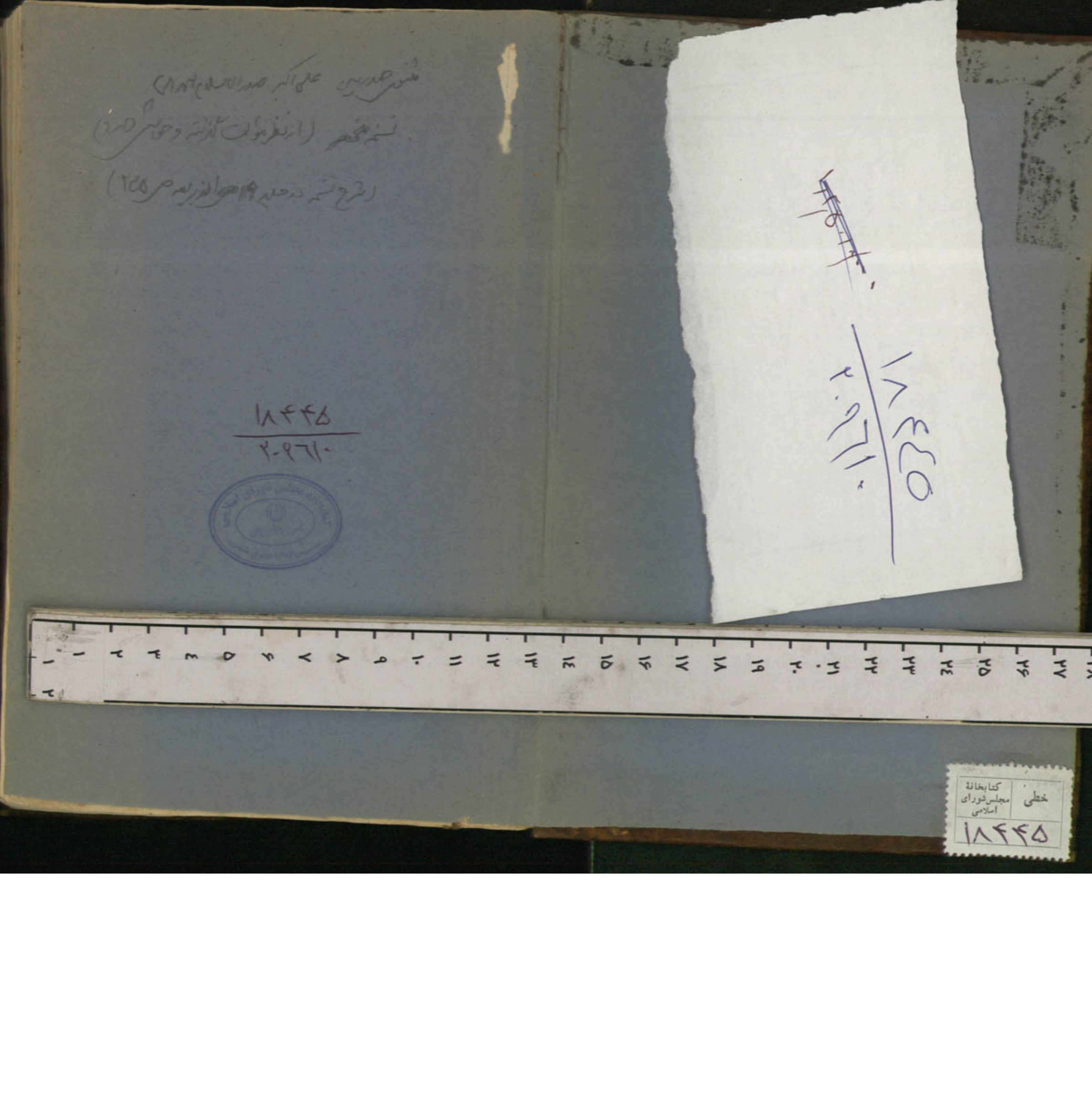
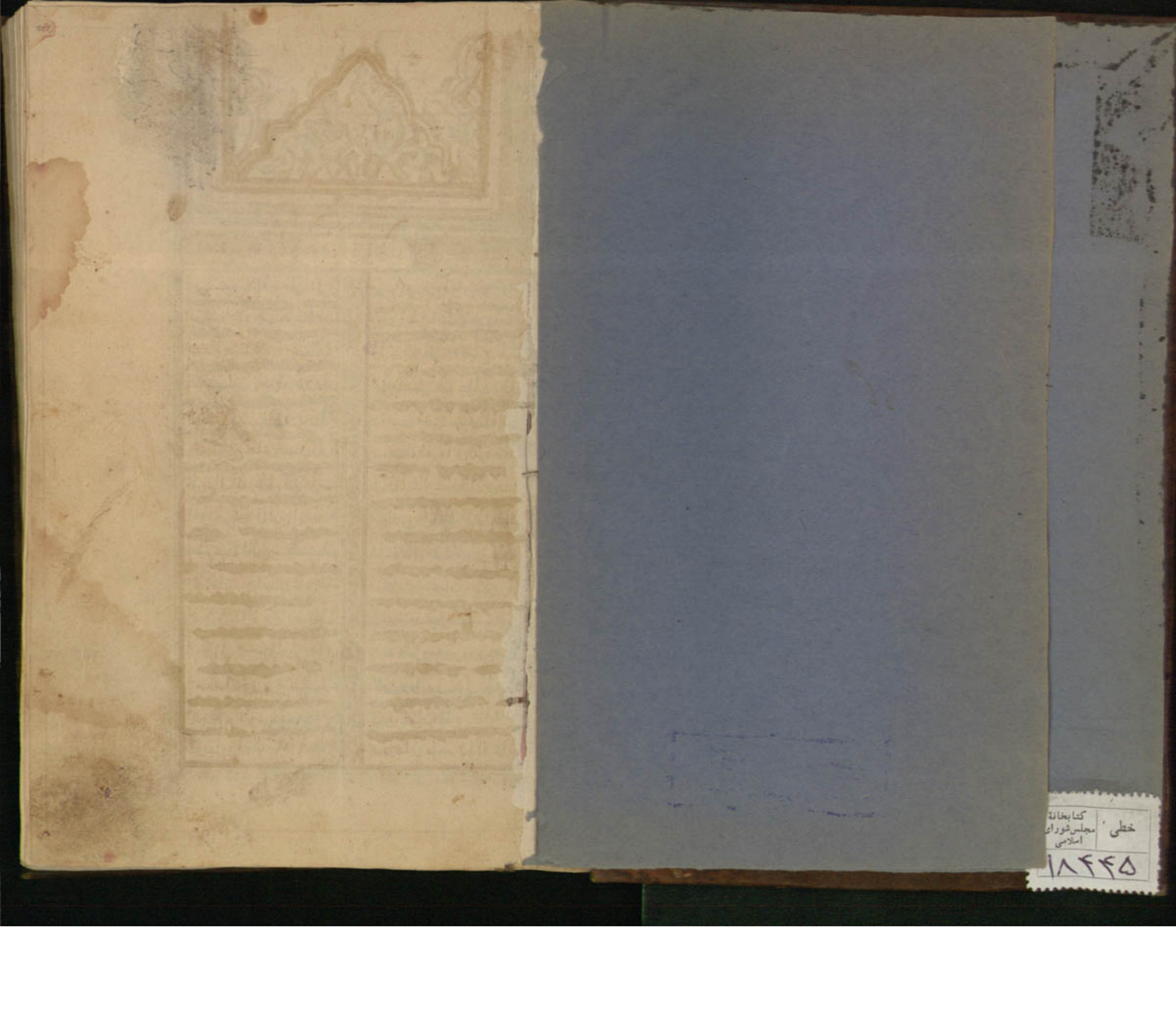

اسدالله معزی
۸۱/۹/۱۰


فروشنده: آقای
شماره:
تاریخ:
جلسه:
نام کتاب:
مؤلف
مترجم
کاتب
شارح
تاریخ کتابت:
فارسی - عربی
نوع خط:
نوع جلد:
نوع کاغذ:
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
١٨٤٤٥


مثنوی صدریه علی‌اکبر صدرالاسلام همدانی)
نسخهٔ مصحح (از نظر مولف گذشته و حواشی دارد)
(شرح نسخه در جلد ۱۹ الذریعه ص ۲۶۵)
۱۸۴۴۵
۲۰۹۶۱۰
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۴۴۵

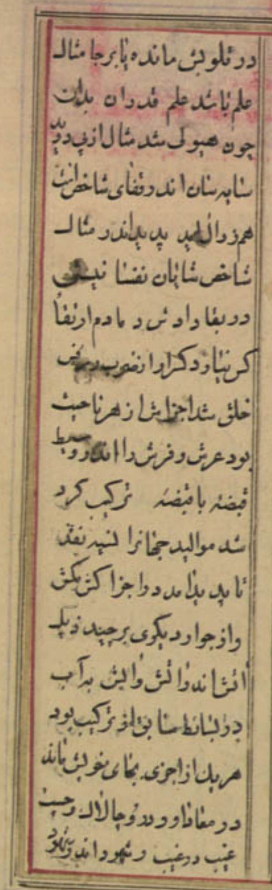

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۸۴۴۵



بسم الله الرحمن الرحیم

ای محمد باقر علم اله — مهر دانش مهر کیوان پایگاه
مطلق دانا وجز موشکاف — روی حضرا است وصاف وصاف
دردناج کرمی بدر الدجی — در ظلام فتنه مصباح الهدی
صبح صادق مشرق علم و عمل — نخل باسق ملجا ملک و ملل
زهره روشن روان ونور پاک — در شب غیب سهیل تابناک
شمس لامع ماه صدق ووفاق — سیف قاطع ماحی کفر و نفاق
فی مجال العلم فحل من فحول — فی ثقات العصر عدل من عدول
نافی تعریف غالین از مقال — مبطلین را باطل آثار خیال
منبع عینا تسمی سلسبیل — تشنگان جهل را عین سبیل
هر کرا از سرچشمه‌ات ماهی چشید — از کنار بحر عمان پا کشید
هر کرا دادی ز توضیح فیض لقا — یافت زان فیض لعاب بقا
از زلال چشمة العلم ماء — شد دلش سیراب رواء الظما
خورد او ان سرچشمه آب زندگی — یافت دوان زندگی پایندگی
در نعیم علم بی ریب و گمان — گشت باقی از بقاء خالقیات
از بقاء فی فنا شد پایدار — در جهان مادام لیل و نهار

در نمود



در نمود از دو ید عینش ارتحال — در ثلوثش مانده پابرجا مثال
خود چه باشد امتثالی نکته دان — علم باشد علم قد دان بدان
امتثالی که هیولا شد پدید — چون هیولی شد مثال از پی دوید
عکس جسمانی همی چون ناقص است — شاید سان اند رفقای شاخص است
شاخصش را چون پدید آمد زوال — هم زوال آید پدید اندر مثال
شاخص فیضی با کرن فانیش — شاخص شایان بقا نیست
آفریدش حق چه در دار بقا — در بقا دادش دو مادام از بقا
تا فراهم آمد از اجزای نفس — گر نبا در کرار ا نصوب
اینچه بینی در سرای حادث — خلق شد اجزائش از هر نا حیث
خاک و باد و آتش و آبی بسیط — بود عرش و فرش را املاک و محیط
زان بسائط حکمت داد او فرد — قبضه با قبضه ترکیب کرد
با هزاران حزو برد و حل و عقد — شد موالید جهان را نقد
چند روزی آن مرکب بود خوش — تا پدید آمد در اجزا کش مکش
هر یکی زی جز خود کرد میل — وا زجا در یکدگر چند ذیل
هر یکی زی اصل خود با شتاب — آتش اندر آتش و آبش بر آب
هر یکی زاین جا در جزء با نمود — در بسائط سابق آنکه ترکیب بود
چون مرکب زی دها در خویش راند — هر یک از اجزا بجای خویش ماند
از همان مبدء که آمد از نخست — در معاد او ورد و جا لا له وجب
هر عرض زی منزل خود یافت رو — عیب در عیب و نمود اندر نمود

لیک او اجزاء که خلاق حمید ... از وی انسان مرکب آفرید
بهر ترکیبشان نبودی شابهه ... تا یکی ز ترکیب کرده لاحقه
این بساطط کش همی اجزا شد نه ... با مرکب هر دو همدوش آمدند
اندر انعالم که انسان زکیست ... این تولیها و تدریجات چیست
دو د یار نفس بی وهن و قصور ... آدمی آمد فراهم از کسور
می نبینی هر کجا ده شد عیان ... از یکی تا نه مبده دارد قران
گر تو بر داری یکی زان عشره ... نه شود یکباره ده اندر شمر
ور تو را اندک ز کاو نیز کیست ... می نکو عشره زده شد باک نیست
چشم پوشیدی ز عشره در غنا ... از همان یکشمرده شد بر فنا
وان مثل را گر تمثل کرده‌ اش ... از چه تقریب ذهن آورده اش
ور نه در این مطلب ز فرط اتصال ... در بیان خواهد مناسب تر مثال
الغرض چون از سرای جاودان ... شاخص انسان برغا شد عیان
بر چه خود لها از او عکل و فساد ... از تنش ماند تا روز شاد
شاخص نقشان فرخنده فال ... در مرایا امداد علمش مثال
از جوه علم هر کو کشت حق ... راه صحرای فنا را کرد طی
چون از این صحرا بدان فر بنهد ... در سرای جاودانی او رسید
هر که خواهد در جهان پاینده ... باید شد ز علم آب زندگی
ور نه در این کهنه دیر پر بلا ... بر فنا شد هر چه آمد از فنا
ور سکندر آب حیوان خواستی ... خواستار علم بود از راستی

جستجو

جستجو میکرد در ظلمات جهل ... آب علمی کش پیمبر بود اهل
هر که را در سینه نور علم نیست ... این جهان از جهل ظلمت خانه ایست
حق فکنده اهل این دنیای دون ... فی ظلمات وهم لا یبصرون
اوفتاده اند در این ظلمات مات ... بیخبر از علم نور العلم حیوة
آب حیوان گر وی دنیا است ... منبعش عین بقاء فی فنا است
از بقاء فی فنا شد روشناس ... منبع آب بقا دو دار غایب
غیر از آن آب بقا در این جهان ... کس نجوید از خطا جز ابلهان
آنکه اندر رتبه پیغمبر بود ... طالب مجهول مطلق کی شود
گر بدینها منهمک گشتی نبی ... در جهان گشتی پیمبر هر غبی
آدمی را در بدن جانست علم ... در روان سینه جانانست علم
روح دانش هر که را در تن دمید ... از نبی المؤمن حی شنید
در شریعه آب حیوان راه برد ... از ممات تن دلش هر گز نمرد
گفتگو چون خاطر من شد پریش ... به که باز آیم بر مقصود خویش

رجوع سخن بسوی مقصود و عطف بیان بحدیث معهود

ای همایون طالع مسعود من ... ای بدانش مقصد و مقصود من
هر که از روی تو بر خوردار شد ... طالعش مسعود و بختش یار شد
مهر چهرت تا ز چرخ علم تافت ... ذره سان هر طالبی سویت شتافت
هر که طالع یار و اختر سعد داشت ... از سعادت سر بگردون بر فراشت
وانکه از انوار علمت شد نفور ... ماند در هجر غمی چون موش کور

کر ز راه کینه در بداوت نخواست
لمعه کر بر خود زند خفاش فاش
شکر لله مر مرا بخت سعید
نور رخشاد هوا من سنفبر
آفتاب از تیرکی از کل برد
شمس اگر یاقوت در کان پرورد
آفتاب ار لاله رویاند ز کل
شمس اگر یاقوت در کان پرورد
تربیت یابد ز خود کان ذهب
دست مکمل او برادی ز استین
بر کشی از سینه ها ایمان و کفر
مرد مان چون معدن سیم و زرند
چون بتابد آفتاب امتحان
کفر و ایمان را بتابد مهر چهر
فعل هر فاعل ز او کرد دید بد
ان یکی مهدی شود ز ایمان خویش
چون خدا لعنت نمود آن قوم دون
منزل و در بر زبان در کفتکو
هر چه در دل بر زبان آید همان

هر نفر در سینه ایمانها کر بود دو دو

ذره از تاب انوارت نکاست
نیر اعظم نکاهد از ضیاش
از سعادت ذره سان سوی تکید
جان بقربان نوای مهر منیر
رو بیاز روی کل ایمان ز دل
نور روی تو ظلام از دل برکد
رو بیاز روی کل ایمان ز دل
مهر تو در سینه ایمان پرورد
از تو بکشاید در کنج ادب
از قوی بالفعل سازی کفر و دین
همچو بیضا کز معادن زر و صفر
هکمن خبر ند و ماوای شر ند
خیر و شر این و آن کرده عیان
تر بر آتش کبن و تر با ابش مهر
از شقی شقوت سعادت از سعید
و اندر آ ز کفر خود ملعون کیش
فقلیلا ما تو هم یو منون
هر یکی را هر چه در دل داد او
کاللسان للجنان ترجمان

منت ایزد

منت ایزد را که از تکمیل تو
ناندادم غیر مدحت در جنان
از بیان روح بخش عیسویت
افتتاحش کردم از نام امام
اختتامش نیز خواهم از آنکه
در میان اختتام و افتتاح
تا بپرد منویم اند و سیاق
با مداد فیض ان در یای جود
هم بد و خواهد نوشتن خاتمه
کر چرا بند فخر بنام مصطفی است
کر شود جائی مختص در رسوم
در مقامی کر مخاطب شد رسول
از مدیح آدم و نوح و خلیل
ور ز موسی قصه و ام بلب
کان یکی حق را کلیم الله بود
یا کر شد یعقوب شیخ الانبیاء
یا سلیمان داشت ملک بیهمتا
از ثنای این و آن مقصودم او است
دادم اند و مدح لب بالاصل هم

مر مرا نبود بجز تبجیل تو
هم نیادم غیر مدحت بر زبان
پیشکش میا و وم این مثنویت
غوث اعظم خسرو والا مقام
در مدیح انشه با عز و جاه
مدح انشه جویم از فوز و فلاح
با کتاب آفرینش انطباق
حق کتاب آفرینش را کشود
هم مهیمن باشد او بر انیمه
مصطفی از آن اما نی حلالت
انمخصص را رسد جای عموم
در مقام دیگر انش را شمول
نیست مقصدم غیر از انشا جلیل
یا ز عیسی زاده من غراب
وانکر جعفر ابر وح الله ستود
یا کر بد ایوب صابر در بلا
یا کر یوسف داشت حسن بیزوال
مدح شه مغز است و مدح غیر پوست
بر لب آدم بالتبع از فرش هم

انبیا را ور همی گفتیم قشور — قشر آن مغزند چون انقشر نور
گر نسبت قشرها شان را و اش مغز — اینچنین قشری ببر از هر مغز نغز
انبیا لبند لکن انجاب — در میان انبیا لب اللباب
انبیا لبند در قشر انام — لب لب لب کبود امام
گر بهمه را مقامات بود — این امامت از همه برتر بود
قلب ابرهیم را حق از ورود — از کلماتی کش اندر غیب بود
از وفا چون کرد تسلیم تمام — جعله الله للناس امام
اتخذه الله عبداً قبل از — یتخذه نبیاً فی الزمن
هم نبی بگرفت وبرا پیش از آن — کرد رسولش خدا از اجلال و ثنا
هم رسالت داد انبر جلیل — پیش از آن کش خواند از رحمت خلیل
خلعت خلت چه پوشید شریف — منصبش را داد امامت ذی المنن
چون مشید کنگرش کاخ جهان — شد برا و عرش امامت استوار
در میان انقشور و آن حجب — کرد جا آن لب لب لب لب
چون امامت داد حقش در ذمی — از در خلق بجل آدمی
زان امامت آمدش بر دل شکفت — کرد پی خلق امامش حق گرفت
قال من ذریتی یا رب این — قال لا ینال عهدی الظالمین
گفت مر فرزند ام را ای اله — این امامت را دهی از عز و جاه
گفت تن تن ای رسول نیک پی — عهد ما با ظالمین پیوست کی
آنکه بر خود ظلم خواهد یا بغیر — او نباشد در خور اینگونه خیر

در تفسیر قول خدا تعالی و اذ ابتلی ابراهیم ربه بکلمات فاتمهن قال انی جاعلک للناس اماما قال و من ذریتی قال لا ینال عهدی الظالمین

این ام

این امامت پایگاهی از رفعت — مینبارد هرکش نیابد دست
کس نیارد کرد درک این مقام — غیر معصومین الی یوم القیام
وانکه ابرهیم را کرد ابتلا — از قبولش عهد حق جل علا
چون نکو بینی تو با چشم بصیر — بود عهد مهر این مهر منیر
حق گرفت از انبیای پاکدین — عهد استمساک این حبل المتین
گفت استمساک با باید تمام — عروة وثقی کز ما لها انفصام
چون بود این رشته با من متصل — می نباشد از جفا پیمان گسل
رشته این عهد را محکم کنید — زانپس از مطلب خود دم زنید
قصه کوته هر چه گویم در مدیح — انبیا را با بیانات فصیح
در مقام مدحتم ممدوح اوست — آدم او و شیث او و نوح اوست
چون همه او بود در بحر وجود — میدهد نسبت بخود شان در شهود
چون دمد از مغرب خود آفتاب — با رخی رخشنده تر از ماهتاب
در ظهور از فؤاد بیت الله دل — برده دل از سوی بیت الله کل
کعبه با لمن کند در انتظام — در میان کعبه ظاهر مقام
پشت بر مسجد دهد وانگه خرام — بعض اینک انکالم بر خداست
تکیه بر الطاف یزدانی دهم — دین حق تا در جهان برپا کنم
پس برآورد آن امام ارجمند — اینخروش از دل بر آواز بلند
هرکه خواهد دیدن آدم و شیث — سوی من آید شتابان و حثیث
هین منم آن آدم و شیث اول — آدم از من یافت جان اندر وحل

هر کرا موسی و یوشع آرزو — موسی و یوشع منم بی گفتگو
هر کرا از عیسی و شمعون هواست — عیسی و شمعون منم بی کم و کاست
هر کرا شوق محمد با علی — در سرا ایشان هر دو از من منجلی
هر کرا چشم حقیقت باز شد — زین ندا با هر یکی دمساز شد
از مؤثر جانب آثار تاخت — از مظهر انوار راه بر وشناخت
در حدیث آمد که ما ایمان نذر — در صف پیشینیان از عبد و حر
در مبارک قریها ما والسیر — ماند پر آخرت و او لیسم
مانند پرانیم اندر هر زمان — مانند پرانیم اندر هر اوان
همنشان با هر ولی در هر مقام — گوش شنوا و زبانی خوش کلام
انبیا انوار ما را حاکیند — بر امم آثار ما را وانهند
مدح انوار کند کلک خبر — پس همانا کرده او مدح منیر
هر چه گویم زین سپس در مثنوی — زانبیا و اولیای معنوی
در حقیقت مدح آنرا کرده ام — جانب مقصد ز دو پی برده ام
آیه های خود خداوند ودود — نادر آفاق و در انفس می نمود
هر کرا اندر حقیقت پایه است — بر حق از هر چیزی او را آیه است
اندر اینجا آمد این بیتم بیاد — هر کر باشد قائلش میگو کر باد
هر ادم تا هی شاهد شود — گفت حکمت گمشده مؤمن بود
خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران
پس همان خوشترکرانم از وفا — سوی آن مطلب که بودم آنفا

شرح تعداد نفوس انشا کنم — حق خود زان مطلب استیفا کنم
قوه ها را شرح دادم از ولا — منتهی شد تا بصبر اندر بلا
چون عنان شد در سخن طول مقال — قصه کوته کردم از بیم ملال
بر مجال خود نهادم آن سخن — گفتم ای بلبل بیا و صبر کن
طبع شد سرد و دلم افسرده شد — لاله زار خاطرم پژمرده شد
صبر کن تا از نسیم کوی یار — باغ طبعم را دراید نوبهار
باز گردد بحر طبعم را جلید — از هوای لذت گل جدید
در بیان تجدید سازم مطلعش — تا زجذبت صاف گردد منبعش
صبر کن تا موسم صحرا شود — عندلیب طبع نطقش وا شود
اینک از تائید پیر راستین — باغ طبعم را درآمد فرودین
از توفیقات رب ذی المنن — خیمه زد بر لاله زار طبع من
وقت آن آمد که از باغ ضمیر — گل دمد از قدرت حی قدیر
بر دمد گلزار طبعم را ز خاک — از مغانی لاله های تابناک
در بهارستان معنی چون هزار — باز گویم قصه ایوب زار
کان بلاکش اندرین کنج چه دید — از غراب کید شیطان مرید

رجوع بقصه حضرت ایوب علیه السلام

چون غراب کید ابلیس لعین — بر کشید از دل نعیب کفر و کین
از دم سردش ز باد امتحان — گلشن پیغمبری را زد خزان
بر گل و ریع ایوب از حسد — چون غراب البین از سینه زد

برهلاک جان آن فرخنده رای   فال بد را از حسد زد وای وای

سبزهٔ باغ نبوت زرد شد   واحش رنج و سلامت درد شد

شاخهای نخلهٔ پیغمبری   قطع کرد از ازهٔ کین کسری

یک بیک اغصان آن نخل بلند   ذ ازهٔ بیداد بر خاک اوفکند

چون دلش فارغ شد از قطع غصون   کینه سوی دوحه اش شد رهنمون

ازهٔ بیداد و عدوان تیز کرد   تا برانگیزد ز قطع دوحه گرد

اینچنان از باد دانا زد ثمر   کز قضا اش دوا ز ثمر

بر کشید از آستین دست نبود   بر فراش غم تنش رنجور کرد

تا برآرد بیخ آن نخل کهن   ز ازهٔ بیداد و تیشهٔ کین ز بن

رفته رفته جرم آن بدر کمال   از تعب باریک شد همچون هلال

مرگ افزون بید روح خواست   پیکر خود چون هلال از ضعف کاست

جرم حیوانی چه شد زار و نحیف   جسم شود پاک و لطیف

جان چه فوت یافت از فیض اله   کرد سستی تن بکاهد کو بکاه

هرکه او همواره در خواب و خورست   دست از جان شسته و تن پرورست

گر تو اله روح خواهی در سحر   از تهجد تن بکاه اندر سحر

چون شکیبا یافت در ذکر ربش   از جفا کوشید در روبتش

فقر را از روی کردش بار رف   تا مگر زاید ذهی زادهٔ غرض

گرچه رنجوری بد زار ابکرد   کر غنا باشد غنا جان پرورد

هرکه دارد تنگ دستی اینست   بر دلش از رنج چندان باک نیست

درد و درویشی بهم چون گشت ضم   بگسلاند رشتهٔ طاقت ز هم

ور شنیدستی که دردی بیدوا   درد فقر مفلسان بینواست

مرتضی فرمود اندر جستجو   من همی کردم جهان را زیر و رو

بعد کفر از ابتلاهای زمان   بدتر از فقری ندیدم در جهان

هر بلیت را اگر من بردم نبرد   تاب نیروی منش مغلوب کرد

لیک غالب شد بمن فقر و فجع   یاد روی بنچنین صاحب فجیع

مرد را از فقر گردد زشت رو   فتح الله الجمیل وجهه

گر توانگر را هزاران عیب واک   چون ز عیب فقر پاک آمد چه باک

شادی دولت چه سر زد از جیوب   شد ظهور نام ستار العیوب

در جهان ضحاک کرده آلدلشت   از غنا خرم دل ضحاک داشت

بر بجای گریه از بیداد ماد   خنده ها از دل زدی در روزگار

مار دوش سر فرا برده بکوش   سالها بردی تبر دو ناز و نوش

خواجه از دم است غره تا بکوش   در میان عیب و مالش عیب پوش

گو جهانش گیرد از روز کار   عیبهای خفیه گردد آشکار

خواهی اندم دید کان مبر اجل   در معایب رفته چون خر در وحل

در میان آن کل او گیرش ذنب   گو ببیش ای خواجه خوش گنجی عجب

حکایت شخص صحرائی که از سلطان زمان محرومی گرفته بود که ده هرکس بکیشه بند بکند هم از او بستاند و اگر [illegible] بیفند درهم بگرد و اگر سیم [illegible] درهم و هکذا

آن یکی آمد بر سلطان عصر | کای سکندر حشمت و دارای قصر
ای گشایش داده در ملک جهان | الامان از تنگدستی الامان
قصر اقبال تو را چون حصر نیست | مر مرا اندر حضورت حاجتیست
پادشه گفتا بگفتن بینوا | بازگو تا حاجتت سازم روا
گفت خواهم از تو فرمانی بلیغ | قاطع و بران چو تیغ اندر ستیغ
تا بهر جا عیبناکی بنگرم | در دراز از وی بگیرم یکدرم
با وزیران گفت شاه سرفراز | تا نویسندش یکی خط جواز
ثبت شد فرمان و مسکین ضبط کرد | از در مجلس برون آمد چو گرد
در بغل هشت از دغل یرلیغ شاه | بدسگال و عیب جوی و کینه خواه
با هزاران عیب کردی کو بکو | عیبهای مردمان را جستجو
عیبهای خود ندیدی چون شتر | رودهای خلق را کردی وزه
در فضیحت همچو اخوان زمان | عیب جستن از کهان و از مهان
عیبها را کرده کاوش از غیوب | انهم کانوا جواسیس العیوب
هر یکی در عیب دفتر تا بگوش | همچو کو پا ز غیر از خود خموش
در عیوب از گوش دفتر تا بدوش | آنچنانکه خویشتن را کرده گم
اشتر او دنبال خود دیگ بچشم | از شترخان پای بکشیدی بخشم

تمثیل حکایت کودکان که بزرگ یکی گرفته و بعضی مجلس ...
دیگری عکس آشنائیها و تخته بدبختی از آنکه ... و خجلت کرده
وانکه خارج از دایره نشسته بی از همه عیب شکر و استهزای غوی

این مثل بشنو که بر طرف چمن | کودکانی چند گشته انجمن
هر یکی را در هوای بوستان | آیت نزغ و تلعب بر زبان
بیخبر از هر غم و هر دانشی | سر بسر گرم خروش و لاغیه
هر یکی اندر مقام مضحکه | بر سرودی و اتفاق مضحکه
بی تعجب خنده ها از دل زده | با تمسخر گرم استهزا شده
اهل دنیا کودکانند ای فتی | در مجال هزل و استهزا غریق
هزل و هذیان را علم افراشته | امر دین را مضحکه پنداشته
لیک کرده ژاژخائی دین خویش | طعنشان آیین و تسخرشان چو کیش
انبیا را آن گروه ژاژخای | همچو خود پنداشتندی هرزه لای
با جهودان گفت موسای رشید | از پی تفتیش دین کاوی کشید
تا خدا این کشته را احیا کند | قاتل بدبخت را رسوا کند
فاش گفتند آن گروه ناروا | موسیا اتتخذنا هزوا
گفت بالله اعوذ ای غافلین | گر بباشم در جهان از جاهلین
گفت تعزیر را اگر با برهان بود | طعن و تسخر خون نادانان بود
الغرض آن کودکان در مسخره | هر یکی را در بغل یک مجمره
زانیاهی کش بدی اندر بغل | دیگری را نیک کردی از دغل
بردی اندر آب جو آنجام خویش | پس بوسطی کام گیتی کام خویش
تا سیاهی وسطش کالوده بود | داغ کردی روی یاران چون هنود
واندگر تا آنکه بودش در کنار | اینچنین کردی بروی داغدار

بنجر از خود کرد و بس چون شده عارضش چون پر بو قلمون شده
همنوا آن کودکان کینه خواه خنده ها از دل زدندی قاه قاه
وردشان این بود بکرا ز سرور در ترنم باد و صدا فغان و شور
ای برادر هر چه بینی پس بگو سر ما داد و جهان با کس بگو
بنجرکان سر کر مبحثی خفاش دیگری را از خودش کرد بد و فاش
الغرض جاسوس خوی عیب جو از طمع شد کو بگو در جستجو
هر که را در عیبی اندر یافتی در هوای یک دم تشتافتی
از فرمان شاه ذوالکرم بی تأمل زود کرفتی یکدم
روزی اندر کوچه کردی مروری دید اندرو همکنان دیگری کور
رفت و زد بر دامنش ناکاه چنک کر بده یک درهم اینک بید درنک
از قضا آن کور مسکین بود کر تا نک پندار انشد در وی اثر
از کلام صوت انقطاع مرد لحظه استاد و استفهام کرد
کفت دو درهم بده ای عیبناک خصم را از عیب خصم خود چه باک
عیب دشمن هر چه کرد بیشتر مدعی را نیز تر شد نیشتر
از ظهور عیب خصم بد کلش تیزتر کرددش نیش سرزنش
از عیوب نفس شوم بد سکال در برش نا قضا از دل بنال
تا حجاب عفو غفار الذنوب پوشد استاد غفران بر عیوب
از زبان لوم اخوان زمان رب لا تشمت بی الاعدا بخوان
هر که را الطاف حق یاری کند عیب او از خلق ستاری کند

چون بود محسن خداوند جلیل نام او شد یا من اظهر الجمیل
فاش سازد کر زما بیند نکو پرده ها پوشد قبایح را او
لم یؤاخذ بالجریرة اخذا لم یکن لیهتک الستر کذا
زان قبایح کر یکی افشا کند از فضیحت فرقه رسوا کند
انقفیر کود کر هم لال بود از زبان یا ذی زبانش بر فزود
مدعی را با زبان میخواست زد بنجر کافتد بجان و را شد
هر که را کلف بود اندر زبان از زبانش بر سر آید صد زیان
در مجالس هر که بنشیند خموش عیب کنکی را خموشی عیب پوش
مدعی کفتش که دو درهم بده لال مسکین کفت از بهر چه
کفت سه درهم بده ای بو محن درهم دیگر ز لالی دم زدن
چون ندادی در سخن کویا نشد در تکلم بایدش جرم زبان
در غضب شد انقفیر مستمند دست خود را کرد در کیفش بلند
از شکفتن خنده زد خصم دغل کز قضا هم دید دستش را اشل
کفت بخ بخ مرحبا کنجی تو کنج کر بکویم صد دوم زین بیش رنج
ای بنا معیوب خس کز بی ذنب عیب او را باید اندازه نیست
کو نمازی فی المثل روزی کند یک نمازش صد هزاران عیب دشت
اولا مغصوب بودش آن مکان کش مصلی بود و بود از مردمان
غصب بودش ثانیا آب وضو ثالثا بودی جنبان زشت خو
رابعا بودی سراویلش نجس خامسا عمامه حریر کهن و دلق

از کاف سادسا خاوخوف
سابعا از قبله کشته منحرف

ثامنا با فاسقی دوا نهمام
بئس ذا الماموم ذا بئس الامام

تاسعا اعراض کرده از رسول
عاشرا اصلا نبد حقش قبول

از خدا با از رسولی دم زدی
المخر تقلید بود و بیخودی

قصه کوته خواجه بعقل و هوش
از معایب کشته مالش عیب پوش

سی بوث برعیوب او بخشه
فشرها دردو برس انکیخته

با وجود بهشتی دوا نجن
ای بنا غافل که کنش منش

نالهاده سی بوث برعیوب
متذق فی قوله وهو کذوب

ورد کدا کوید سخن چون زر ناب
نشود جز لا تقل از شیخ و شاب

دمبدم برسر فنندش چون دهل
که هنی از دانشی لا تقل

ای بنا کز صفر کن وها نصفر
قبل کادان یکون الفقر کفر

کو هنی دسته فرین ناید بصر
بس جوانمردی که کرده دیو کبر

دست کردان ای بنا کز فقر ب
هرچه کو [illegible] فقر از ان بالا ترست

نعز کلکا کن سوی ایوب ابا
تاکی [illegible] کتاب کوته کن الکتاب

تا نباید کرد ایجاز مخل
هم نشاید کرد اطناب ممل

دربیان آمد چه مطلب حصول
مستمع بعد از حصولش اید ملول

فهل منه فی سماع عن سماع
انه کالقبلة بعد الجماع

در سخن تطویل لا طایل مکن
سعی خود را ذهن نمط بالملل مکن

طبع دانا را فضول اند کلام
ان و ماند که فضول اند طعام

در مقالات سخن یکتای دم
انقد دکز نقد او ناید ندم

مدتی در قصه ایوب زار
مرمرا وقت ان سزاوار و قرار

در مجال گفتگو خلق بیان
کرم بود انا نکه زاتش فاز غار

اتش طبع چنان بد شعله ور
کز دهانم دمبدم جستی شرر

زاتش از او ایوب از نجا
از نی کلکم چه سر زد جذوه ها

نظم کردم زین نمط ابیات چند
در کتابت از هزار افزون بلند

زان بیوت طاق دل معمور شد
جیبم از مهر و وفا پرنور شد

ناکه از صرصر کبد قضا
برد باد اوراق سعی ما فضا

چشم بد شهر اده سعیم کبخت
جزء جزء اوراق را بر خاک ریخت

انچه در برج بغل بودم نهان
منتشر شد چون نجوم از اسمان

از خطای اختر بیان کسل
در سخن روزی دو طبعم شد کسل

کانچه کردم غوص از دریای کز
در مهی کردش قضا یکلحظه کم

از دم افسرده ان سرد باد
چند روزی یافت طبعم انجماد

باده از دفترم چون باد برد
خاک سودا اتش طبع فسرد

باد تعطیل و بطالت شد وزان
لاله زار مثنوی را زد خزان

از نسیم زیر عرش کرد کاد
از پی ان دی روا مدتا الهاد

بلبل طبعم که بود از غم ملول
واز ملالت در نشاط در خمول

از دم جان بخش اسرافیل عشق
باز شد در مدرس تحصیل عشق

طوطی طبعم که بود از غم خموش
بیمها با بر کشید از دل خروش

از پی اندرز قلب پر کرب | در تفأل کرد عنوان طلب
ناگهان آمد ز قرآن مبین | لا یضیع الله اجر المحسنین
کای دل غمدیده از احسان خویش | تا بکی باشی پشیمان و پریش
ابجد ز احسان شد پدید از غایت | کلک قدرت کرده ثبت نامرث
درد پنهان خیال اطفل دل | تا بکی ز آوردن جسمانی کسل
ابجد درد پوان دل چو زد رقم | از مداد و خامه ن والقلم
کز جا جنبد ریاح قوم عاد | صفحه از وی نخواهد برد باد
انکه ایمان ثبت شد اندر دلش | محو ننماید خدای عادلش
ثبت اندر فتر نخواهد کشت کم | لم یکن و لن یضیع ابدا نکم
انکه ایمانش بدل مکتوب شد | روح لا ایمانش همی کبود عضد
هرکه در دل نارد ایمان حصول | از عدیل خیزد ش روزی عدول
چون ز طبع ابتدا سنا زاد لشید | لب کشود و از جکر آوا کشید
با قلم کنثای مراثیث و ظهیر | برمراد من دی بوکشت هر بر
کر جفائی رفت برما از قضا | لا تأسف کل ما فات مضی
از پی بلیتی دو کا نادث زکف | تا بکی بر سر زنی دست اسف
کر تورا مفقود شد نسخه کهن | جز و اینک از نوا ستنساخ کن
کر تو را باهر دو فاتت منئواست | نسخهٔ اصل معانی با من است
لطف حق با ذم اکر یاری کند | نو کد بود نظم سحادی کند
کر تو را محکم بود پای وفا | لا تخف ما کان عند الله باق

همچو ما تنها نشان خصیم | کیف یحیی الله ذا العظم الرمیم
انکه روز اولش انشا نمود | هم تواندش از کرم احیا نمود
داستان کهنه را برگو ز نو | کز غم ایوب هستم دو گرو
باز گو از داستان انجناب | ایقلم والله اعلم بالصواب

بقیهٔ قصهٔ حضرت ایوب علیه السلام

ابتلاء و فقر ایوب فکار | چون کشید آخر بطول از روزگار
دور داهش از زبانا در کشت | آب فقر و محنتش از سر گذشت
بود مر ایوب را جفتی شکود | در مصائب همچو شوی خود صبور
بسکه بودش از وفا رحمت بشو | از قضا بودی رحیمه نام او
در ادای خدمت ایوب مهر | روز و شب بسته کمر چون خادمه
تا سحر کرشب چراغ افروخته | دیده بر چشم نژنا دوخته
با مدادان چون دمید خورشید کرم | در پی روزی شدی آن غم پژوه
انکه بودی بر سر خوبان چو تاج | خدمت دونان نمودی ز احتیاج
بانوی خلوتسرای خسروی | در نوائی و فنادی چون روی
شاهبیت چامهٔ الهام و وحی | گفته هزران بهر امر و نهی
کشته پامال جفای خاص و عام | همچو همزهٔ وصل در درج کلام
روزها خدمت نمودی این و آن | شوی را بردی پس آن لقمهٔ نان
روز جاند زمانه ان ملك | شد عنان عرب پیمان انجمن
جفت ایوب پیمبر زان عرب | دست بر سر زد زمانه چون مکس

قصه کوته قصر کبوی عروس — تو مرا شد مانند طول فسوس
کان عروس طره کوتاه داشت — گر چه در خوبی رخی چون ماه داشت
از قضا آن بانوی نیکو طراز — داشت چون رشته امل زلفی دراز
طاقت سعدا للنبا والنحی — پای بست زلف خود شدان سخی
شد اسیر دام زلفان نیکو — آفت طاووس آمد پر او
آن یکی گفت ای زن نیکو نهاد — بایدت بر قطع گیسو دل نهاد
تا نبری از وفا این رشته دل — حبل آمالت نگردد منفصل
ای دل از خوان خسان بکشای بند — کز کهی نان ز لقمات میبرند
نا نهاده لقمه نان در دهان — مینهاندت طمع در گیسوان
خود نه تنها گیسوانت را برند — کز پی نان آبرویت را برند
تا نهی بر سفره هر سفله دست — نفس را مادی بدلت پای بست
دل اگر از نان دونان بر کنی — در جهان فقرا شاهی کنی
استراحت خواهی اندر روزگار — جز بحق هرگز مشو امیدوار
من ندیدم در جهان خوترناس — لفقراء اسانی الا به یاس
هر که را کردم طمع در ... — خار کردم زان طمع نفس عزیز
در شدایت هر کرا جستم کفیل — از قضا بودی بخیل بن البخیل
از بخیل او لئیم جستم پناه — کو بخیل و لئیم را داد خواه
در پناه و لئیم از بی ندم — از بخیل او لئیم راضی شدم
اولئیم کر بخیل درو یک زاب — در لئیم مسائل کردی از تراب

قصه کوتران نگار سرفراز — داد بر باد سیه زلف دراز
داد ناچار از پی یکنیم نان — هر دو گیسوی سیه را زامتنان
زان سپس با اشک سرخ و روی زرد — در بوی لبشرا ایوب کرد
دید شوهر را دو چشم انتظار — در وه زن چون دو گوش روزه دار
صائم او زالله اکبر کام یافت — عاشق از دیدار دلبر کام یافت
چون یکی بر گیسوی زن دید شو — کوه صبرش کاست زانما نم چو موی
گیسوان جفت چون ببرید دید — گیسوانشا تاد طمع از جان برید
پیکری کش بود چون موی از نحول — گفتمش چون موی کرده بجا ملول
زان پریشانی که دید از جفت خویش — شد دلش چون طره جانان پریش
چون کن شد انفته از پیراهنش — موی غیرت سر زد از پیراهنش
زن اگر غیرت کند کافر شود — وز نخود خائب و خاسر شود
مرد اگر بر عکس زن باشد غیور — غیرتش بخشد امانت و نور
هر کرا غیرت نباشد در منش — حق بخاک تیره مالد بینیش
هر که با بی غیرتی مانوس شد — در رواق تن دلش منکوس شد
شوی چون از حال زن آگاه شد — کوه صبرش زین مصیبت کاه شد
هین مگو کانبند غالب باب — از چه رو بنیاد صبرش شد خراب
آنکه بودی در مصائب بردبار — از دو موی شد پریشان روزگار
آنکه ایوب از بلایش شد صبور — طبع ایوب از برایش بد غیور
کو بگیسان کند در راه دوست — در حقیقت غیرتش هم همراه اوست

که هزاران جام غم بر سر کشد / طعم این پیمانه را کمتر چشد
در میان مغربین و مشرقین / تا فریده اصبری چون از حسین
با وجود آنهمه صبر و شکیب / آتش غیرت زدش بر دل لهیب
اندر این جا بر کرم کوبم دو شنید / شمهٔ از غیرت شاه شهید

در بیان آشفتگی شاه شهید از بیشرمی یزید لعنه الله

یا خلیلی امنع من سمع الصفا / قصهٔ ایوب آل مصطفی
افتخار هر نبی و هر ولی / شاه دنیا و دل حسین بن علی
محنت ایوب صابر در بلا / نوح طوفان بحار کربلا
شهسوار عرصهٔ علم و یقین / بر زمین افتاد چون از پشت زین
چون همی قرب حقش منظور بود / بر زمین آمد با آیین سجود
زادهٔ زهرا و پور بوتراب / سر نهاد از ضعف بر روی تراب
آنکه بودش جا بدوش فاطمه / خفت در آغوش خاک از خاتمه
قلب و قطب عالم کون و مکان / چون فتاد از زین بجسم خونچکان
در میان لجهٔ خون کرد جای / گفتی آمد بر زمین عرش خدای
لرزه در اجزای عالم اوفتاد / رعشه بر اندام آدم اوفتاد
قرص خور شد ز بیم هیبت منکسف / قبلهٔ اسلامیان شد منحرف
آنکه بودی خانهٔ حق را مطاف / مشرکان جستند از وی انحراف
در لبوی بیتا بمان تاختند / قد دو تا البیت ولنا تاختند

مضطرب کرد ابتدا از بیت الحرام / منهدم شد مشعر و رکن و مقام
خاک خذلان از زمین انگیخت باد / بر سر آفاق یعنی خاک باد
از زوال روز مهر دین پناه / روز گیتی گشت همچون شب سیاه
کس ندانست آن امام کاینات / کرده رحلت یا بتن دارد حیات
همچنان کز پشت زین افتاده بود / در بر دادار بودی در سجود
بر همه ترتیب کاو هند بر خاک سر / زان سجود آید بحق نزدیکتر
چون تن کل در عبادت ثابت است / از همه حالات ساجد اقربست
هم نمید ابدا ز وفا آن جان پاک / تا قیامت سر برآوردن ز خاک
تا نکرده در جهان نور خدا / از جوار قرب حق هرگز جدا
استفاده کرده داروهای دهر / هر یکی ز حال شد در جستجو
کی نمیدانست در نقش حال / تا نمادن در جوار ذو الجلال
هیبت اللهی کز او تابنده بود / رعب در دلهای قوم افکنده بود
از پی خون خدا قوم شرار / ایستاده صف بصف در کارزار
تیغ بیداد و جفا آهیخته / وز مایش فتنه ها انگیخته
هر یکی در اختیار و از موت / کان قتیل بهم جان افتاده چون
آن یکی غافل از حق بیخبر / رو بدان سا حیفه انگیخت بر
کاین شهید غرقه خون حق پرست / بیکمان از خاندان غیرتست
گر همی خواهید حالش امتحان / رو لبوی خیمه گاه آرید هان
مرحبا تن گر بود در زیر ابر / اندرین ماتم نخواهد صبر کرد

از پی حفظ حریم خود چو هور
سر برآرد بر فلک شاه غیور

چون یکی انجیله را انگیختند
رشته شرم و حیا بگسیختند

زی حریم حق کروه با عتاب
تا فتند از راه بیشرمی عتات

در میان قلکاه آن شور و شر
کرد در گوش شه مردان اثر

از لهیبان شرار سوز ناله
همچو آذرگون برآمد از مقاله

همچو برگ سودی از باد وزان
بر سر زانو برآمد غرغران

غرغران انسید عالیمقام
رو ببوی خیمکه زد بگد و کام

از جگر نالید کای سفیا نبان
دشمن دیرینه ایها نبان

تا کی این بیشرمی ای آل یزید
بیحیائی از شما حق نا فرید

در حدیث آمد که لا دین لمن
لم یکن مجوی حیاء فی الزمن

هر کرا نبود حیا در خلق و خو
ای بلا دو تا زا و ایمان مجو

شاه فرمود ای کروه اشقیاء
نی از خداتان شرم و نی از خلقتان حیا

تا همی من با شما در کارزار
مر شما را با حریم من چه کار

اقتلونی اقتلونی یا لئام
ثم شدوا رحلکم نحو الخیام

گرچه در گرداب بحر حیرتم
ساکن سکان فلک غیرتم

غیرتم گر آتش افروزی کند
ریشه نمرود نا زا بر کند

گرد غیرت دم زنم دو ابتلا
آتش اهم بخشکاند فرات

گرچه با من صبر ایوب صبور
فی المثل چون قطره باشد از بحور

آنچه بر من آمد از قوم یزید
قطره ایوب از آن دریا ندید

در مقام غیرت و مردانگی
نیست ایوب از هزاران یکی

گر فتد گر نظر بر زینبم
بکنم دل از چرخ یارب یا دبم

گر کند بر روی زینب کس نگاه
میکنم روزش چو موی او سیاه

از هزار و هفتصد و پنجاه تیر
آوخ از دل بر نیامد همچو تیر

برکشم آماده یک تیر نظر
دیدن آن مسنی الضر از جگر

تا ز شیطان باشد آن تیر نگاه
نیست شیطان را بمادر نظر راه

الغرض ایوب را آن ماجرا
برد از دل طاقت و از سر قرار

وقت آن آمد که از طول بلا
از ملال دل بنالد بر ملا

بر کشید از سینه ایوب سینه
زان مصیبت رب انی مسنی

گفت یا رب مو مرا فتر کرده مس
داغ هجرم نباشد جز تو کس

فی دفاع الضر تکلانی علیک
لی لا ملجا منک الا الیک

عالمی بود خفی ایها ز فرط ملال از خضر خداوند ذوالجلال

نزد حق نالید ایوب حزین
از دل پر درد کای داد آفرین

عادت تو در جهان عدل است و داد
منکر عدل تو از حق دور باد

هر کرا کردی بکیش مبتلا
بر به وسع او فرستادی بلا

مر مرا دادی بلای بیکران
بر تر از اندازه تاب و توان

چون علوفی و عدالت گستری
با تو دارم ما الها داوری

وحی آمد کای نبی محتشم
در محاکم خوب کر دا خواهی حکم

گفت یا رب من نخواهم غیر تو
داد خواه و داوری در گفتگو

تا بود در هر جهات عالمی   در قضا هم شاهد و هم حاکمی
واست شد حضرا بکردون محکمه   رعد آمد در خروش و همهمه
رعد عدل و داد غرّیدن کرفت   ابر امر و حکم باریدن کرفت
کای بنی آدم نیک خو   هرچه را نیک داری اندرو لیکو
بند بند پیکر ایوب و داد   از مهابت در تزلزل اوفتاد
آدمی آدمی تبده زاد ذلیل   چون سکالد با خداوند جلیل
ویژه عبدی همچو ایوب نبین   برد بار و با حیا و شرمگین
هر که کامل کرد انسانیتش   منطوی شد شرم در اندیشش
مینبینی آدمی اندر وقاع   با همه با جفت در بیت خداع
در مخادع پوید هم از شرم و عفاف   هم بمخدع تن بپوشد در لحاف
با دو صد عفت برارد کام دل   با وجود اینهمه از خود خجل
کاین چه تماشا ایشه هنجاوات وجوی   کز بروزش مرد کردد زرد روی
غایت لذات و شهوات وخیال   کفته ادخال میال اند و مبال
هیئتی منکر کریه بدش از سواد   از غراب آموختن در احتجاد
در چنین حالت ندید کس کلاغ   هم نفس با جفت خود در باغ و راغ
تا ز امثال عرب شد مستفاد   استر من الغراب من سفاد
کر نبودی زین سفاد اندر جهان   کام اصلی ماندن نسل جهات
بالله ار پیغمبر چیز و دود   النکاح سنتی را میسرود
چون بقای نسل از او مقصود شد   هر که راغب زین عمل مردود شد

در تعفف در نفر مرد با خرد   از جهاتی بر خود این خواری خرد
لیک انسانیتش چون غالبست   این عمل را در نهانی طالبست
تا بود در خانه طفلی بیقظ   باید از زن مکبد مرد نعظ
چون سراسر دیدهارا خواب بست   بند بکشود و سبک از جای جست
مرد و هر دو در حیا از ایشان دو   هر که غیر از این کند او خر بود
چون خری را رسد کاه جماع   بیحیا با ایشان سازد وقاع
در سبو زد ماده خر را از خری   فارغ از اندیشه هر ناظری
کاندر انجا ایستاده مرد و زن   فرقه فرقه انجمن در انجمن
هر که با شد جوی در سر خرد   از حیا هرگز خود دل نابود
انکه از دانش خرد را برگزید   مرجا را با خرد همراه دید

مکالمه جبرئیل امین با حضرت آدم علیه السلام از جانب رب العالمین که یا آدم انی اخیرک واحدة من ثلث فاختر منها ودع اثنتین

در حدیث آمد که روزی جبرئیل   سوی آدم آمد از رب جلیل
گفت ای آدم ز رب ذو الکرم   مر ترا این سه چیز آورده ام
گفت حق کز این هدایای گزین   اندر و صفوت یکی را برگزین
گفت چبود آن سه چیز ای معتمد   گفت از عقل و حیا و دین بود
گفت آدم عقل را من از صواب   با امین الله کردم انتخاب
زان سپس فرمود جبرئیل امین   با حیا و دین که برگرد بدهین

بوالبشر چون عقل آکرد اختیار هم شما چون بند او ابلک کار
شرم و دین کفتند کی ما او عقل ز امر یزدان میسزد بی قیل و نقل
هر کجا ساکن شود عقل سلیم در تلازم ما مر او را هم حمیم
کفت جبریل این حق با شماست پس بعزم انصراف از جای خواست
در طریقت این سه یار او جند هر سه زین تا نزد او همراه امدند
هر که عقل پاک دین را برکزید از حیا و دین بعالم بهره دید
هر که را نبود بر هوش و خرد از حیا و دین کجا بهره برد
انچه غافل بیند از نار حیا بنگرد کی بیند از خود لطفی
مجرمان را سوخت تف نار شرم سینه تا مجرمان تا کشت کرم
لوم و توبیخ شفیعان دوزدین از لظی بدتر بود بر مومنین

نکوهش فرمودن شفعا بفرو الدین مر شیعیان نادیدین
و اکرامیان و اهانت شیعیان ماجنین بالتکل و تا لمیشان
از ملامت آن نزد کولیران

انشنید سنم کرد روز جزا چون زهر شو بر شود بانگ
سوی جنت رفته قومی بیحساب قوم دیکر بیحساب اندر عذاب
از نجز دو میان آن واهب مانده قومی از کروه طالحین
از کناهان اعتراف نکجند صالح و سیئ بهم امیخته
از نجز مانده در خوف و رجا برده در نزد شفیعان التجا
از حظر اکشته مرجون از ذنوب زانکه اما نعذب او یتوب

کوش بر فرمان شفیعان اورشد تا زحق اذن شفاعت در رسد
برزنند اللحظه از روی وفاق در شفاعت ذیل همت را زساق
پس نظر دوزند از چشم رضا برکسی کاو وصفش امد ارتضا
انهم لا یشفعون الا لمن باذن الله له فیمن اذن
شیعیان آل پاک مرتضی وصفشان شد ارتضی چه از مصطفی
از شفاعتشان عجب اهل رسول مطلب و مأمولشان باید حصول
شیعیان خوبترا همچون عقلب در دو پا بنداز کن دکاه عذاب
با دل اشفته و حال نزار در کنار او ندشان زان کبر و دار
زانسپس کویند شان در التفات از در توبیخ کای قوم عصات
حیف نبود ای کروه مذنبین شیعیان ما و انکاه اینچنین
می ندانستید ای غافل دلان کاینچنا بیتها بما آرد زیان
انچه تقصیر از شما در بندکی هست ما را ما بر شرمندکی
قلب خاصی زاین نکوهش از نماز انچنان کردد که شاخ از مهرکان
بر دلشان رسد از باد شرم انچه را تش برین سیماب کرم
زانملامت انچنان کردد خجل کز بقا خود برد یکباره دل
بر زبان راند از ان لوم الیم بود بی اکاش درد و زخ مقیم
جان از بند جهنم کرچه رست لیک دوزخ زین فضیحت خوشتر است
شرمسار و در حضور شافعین برکند کاوان عذابی شد مهین
ای دل غافل دمی باز آ بر خود ترسم این شب را در اید روز بد

سر برآرد از سکره این خوابگاه پیش از آن کز مرد جزو انتباه
تا یکی در محضر پروردگار بر زنی سپر جهاد بو امر دار
در معانی و بیان و نحو و صرف عمر خود را تا یکی زاسراف حرف
ترسم از این کجروی همچون هیوت در بچاه جهل اُمّی سرنگونت
بخش دل را گر از عقل عقال رو بخوان از حرف باب انفعال
پیش از آن کز خبط خود گردی خجل از خطای خویشتن شو منفعل
در طریق عاقبت امرد را د عقل را در کار خود کن اوستاد
تا منه از کید نفس اندر شرور وعدهٔ شیطان نباشد جز غرور

فتنبه ای معقل مآل اندیش و بین نصایح استاد نمای
امین وتمثیل تو بیا تفرخط الشرید این بو عدوی
ابلیس اللعین که معصیتان مکر ابلیس الذی یدعی که
ان معصیة الناصح المشفق الامین تورث الندامة
وتعقب الحسرة والطاعة لهذا المرائی الکذاب کم یعدهم
ویمنیهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا

این چنین گم کرد روزی دل پریش کش نپوشیدم براز کوی خویش
روزی اندر مدرس استاد راد با فر فرخ رخ عالی نژاد
گرم شد هنگامهٔ خوف و رجا هر کسی از ملجأی جست التجا
این یکی میگفت از باب نهی سیئة سیئة مثلها
دیگر از دهر کرد ابکن زجر حاصل آن خبر خود چند نه غیر

هر کس را

هر که را سنگینی یکذره شر سنبل آن ترش بحشر آید ببر
تا جزا باشد همی عین عمل برکسش با بدیت و شتر امل
با العمل تا یکی تخم کرده لیث رو فرو خوان از کتاب این تعزیت
از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید جو ز جو
هست دنیا آخرت را مزرعه انت لا تحصد الا ثمر زرعه
وانکه در صحرای دل جز جو نکاشت در حصاد حشر گندم برنداشت
تخم اعمال بد تا کشته بر کل من یعمل سوءً یجز به
روز محشر کشته اعمال بد حاصل افسوس بخشد تا ابد
واندگر میگفت از اصحاب کمال فضل باشد از خلال ذو الجلال
آنکه ناش با اعادی عادل است روز محشر با احبا فاضل است
آنکه بنموده بقرآن کریم خویش را والله ذو الفضل العظیم
ذنب عاصی هرچه سخت و معظم است فضل را از ذنب عاصی اعظم است
گر نبودی جرم او ما در روزگار عفو را معنی نگشتی آشکار
معنی غفران عیان گردد دمی گر بود در پیش غافر مجرمی
واندگر میگفت غفار عفو گفته در قرآن خود لا تقنطوا
ور شود نومید از او مرد فجور خوانده او را از کرده خطا لوث
منت ایزد را که ما کره ندایم ناامید از رحمت الله ندایم
واندگر میگفت با این منت خاک غیر غفران کی کند یزدان پاک
اثر خوف و رجا چون گرم شد مر مرا هم زان اثر دل نرم شد

شعله ور شد درد لم نادر جا | در پناه شاه بردم التجا
گفتم ای سرمایهٔ امید و بیم | وای شفاعت خواه صد چون من اثیم
ای بیان دلکشت پیوند روح | وای جوارت همچنان فلک نوح
هر که در ظلمات حوادث راه برد | کشتی خود را بلنگرگاه برد
کو عمل را از جزا نبود گزیر | وای بر احوال هر برنا و پیر
ور گناهان را ز کفر چاره نیست | پس وجود شافعان از بهر چیست
گفت پیغمبر شفاعتهای من | هست مخصوص کبایر در زمن
یعنی از الطاف خود در روز کار | مر صغایر را ببخشد کردگار
من شوم شافع بر رب رحیم | روز محشر بر گناهان عظیم
ویژه کاندر آیهٔ لا تقنطوا | هشت تاکیدات غفار عفو
اولا اسراف کاران را خدا | اندر این آیت بیا کرده ندا
یعنی ای دوران سخت سرکشم | که فریبستید با آمرزشم
کو شما از بندگی دور هستید | هست نزدیک شما رب غفور
انا اقرب من حبل الورید | للعبید من قریب او بعید
ثانیا لفظ عبادی گو کرم | مر ورا با یا نسبت کرده ضم
با وجود آنکه نبود در میان | خلق را نسبت بخلاق جهان
عبد عاصی را در این افسانه رب | کرده با آمرزش خود منتسب
ثالثا موصول را بنفا صله | از مفاد اسرفوا داده صله
یعنی ای بدکارهٔ اسراف کیش | که همی اسراف کردستی بخویش

الذ

اندر در معصیت رفتی بصرف | که خطاکاری شدی عاصی صرف
در حدیث آمد که مسرف در جهان | داورا از اسراف کاری سه نشان
میخورد چیزی که نبود درخورش | هم بپوشد غیر لایق در برش
بعد زین بخرد ما لیس له | بر سه خصلت منشعب شد این جمله
یعنی اندر اکل و لبس و اشترا | مسرفین را فاش کردم ماجرا
ور زیادت زانکه شد اسراف خو | در همه جا وصفشان شد اسرفوا
ز اکل و شرب و خوردن و بر خواستن | وز تهی جستن و در خواستن
رابعا از صیغهٔ لا تقنطوا | باب رحمتشان گشوده بر رو
از قنوط دل بفضل بیکران | نهی فرموده بلفظ جمعشان
کای گروه مسرفین از شیخ و شاب | گر شدید از درگه ما رد باب
خامسا تاکید کرد از لفظ انّ | تا کند مر مسرفین را مطمئن
سادسا ذات الله یغفر داد کر | جمله را اعلام فرمود از خبر
مخبر صادق خدای جزو و کل | آنکه نبود مخلف وعد رسل
مسرفین را وعده کرد از خاص و عام | که بیامرزد گناهانشان تمام
هم نشاید گفتنش چون ملحدان | این خرافت را که خر خندد از آن
این احادیثی که بینی در جهان | جمله اخبار عاریست مروی از زمان
تا بود در عالم علم و عمل | صدق و کذب هر حدیث محتمل
دل نمیشاید بر این اخبار بست | راوی و مروی عنهش هر که هست
پس بدین قانون بد در هر مقال | تا ز شد ابواب ظن و احتمال

ور از این بیدا فریب ثابم عنان
تابعاً الطاف ثنا والعیوب
در ظلام معصیت افروخت شمع
ای بنا کرد ذنب مفرد میبدی
کر اکر ذنبی بنا مرزد خدای
ثامناً آن جمع را داد او فرد کی
از الف لامش همی فرمود عام
تاسعاً از جهت فضل و سیع
تا همی زاندیشهٔ خوف و رجا
دو رجا تاکید حق کامل شود
عاشراً تاکید بر تاکید کرد
زانکه پس در دو بیته حاد عشر
یک ضمیر دیکرش آمد ز پی
اسم اعظم ذاکر او هاء است و واو
یعنی از رحمت منم غفار و بس
بخشش من دیکر بی پایان شد
ورنه در محل مصدر داند و نحو ما
چون بغیر از من نباشد غافری
در مقام مغفرت از بی کرم

ثنی سیم از دو ستم و در رشتهٔ بیان
کرده غفران را مؤکد از ذنوب
تا کناهانرا فرا کیرد بجمع
ذو الذنوب از پاس دو دیم مبتدی
ذنب دیکر خواهدم بردن ز پای
از الف با لام استغراق کرد
تا فرا کیرد کناهانرا تمام
جمله را تاکید فرمود از جمیع
مانده از استغراق اکر جزئی بجا
آید نیز آن جزء را شامل شود
زانکه تاکید خود تایید کرد
شد مؤکد انضمام داد کر
زان دوده و تاکید این راه طلبی
از کرم فرمود ظاهر زین مطاو
غیر من غافر نباشد هیچکس
اسمی از اسماء من غفران شده
غیر مصدر را کجا باشد روا
مر کناهانرا ببخشم بی ریب
هم کبایر را ببخشم چون لمم

تو از آن

بعد از آن در دو بیته تا نه عشر
از نغول آورده لفظ الغفور
یعنی اصحاب اسراف پیشه بنده ام
زان سپس تاکید کرد از الرحیم
یعنی امرزش من ای اصم
بعد از آن تاکید دیکر یاد کرد
کو دو تعریف این هر دو صفت
یعنی آن بخشنده آمرز کار
از در تحقیق و بینائی منم
زانکه تاکیدات این عهد شین
مصحف عهد شفاعت ذین دو حصف
سورهٔ سبع المثانی شد پدید
هر که قران خدا تحقیق کرد
قصه کوثر کفتم ای مولای راد
با وجود اینهمه تاکید و بث
خاصی از الطاف حق قانط شود
سینه را تا دل فرخ زخم
کانچه کفتی سر بسر خوب است لیک
باب دیکر هست در اعمال بد

داده از نام عفو خود خبر
تاکند زاین صیغه تاکید ظهور
من همی بیناوا امرزنده ام
الغفور خود خداوند کریم
در کنه کاران برحمت کرده ضم
خاطر دلخسته کانرا شاد کرد
از الف با لام جسته معرفت
کر شنید سیندا ندر وزر کار
عین نکته او بد عهد منقسم
خارده شد بر شمار شافعین
کز برادرد و تاکید دفت
دو بیتش زانکه قران مجید
بعض را بعض دکر تصدیق کرد
ای بتعلیم حقایق اوستاد
کش شمردم در طریق مغفرت
او مسلمان نیست بلکه کافر بود
بل اشارت کرده اند باسعه
فضل حق بر یو بود ذا اینها ولیک
کش نخواهد کرد تاکیدات سند

زشت آخر باز کردد زان فعال / از من بیچیده تا با انفعال

شرمساری در حضور شیخ و شاب / مرد را بدتر بود از هر عذاب

ور بماند محضر پر درد کار / که برانند پرده ها از روی کار

آتش آن ننگ گفت تا اثر / آنچنان زد بر دل آدم شرر

کز شرار شرم دوری آن همام / جای خوی خون برامد از مسام

گفتم ار عاصی شود از خود خجل / اندرین دنیا در استغفار دل

باز خواهد داد یزدان خجلتش / اندران گیتی ز عدل و لو منش

گفت حاشا عفو عام کردگار / توبه کاران را نماید شرمسار

آنکه در دنیا ز خود خجلت کشید / در صف عقبی ز خجلت وارهید

آنکه نادم شد ز عصیان دمبدم / فی قبول التوب یکفیه الندم

الغرض از همت آن اوستاد / یافتم آگاهی از راه رشاد

تا ظهور عقل و جان زیرکی / پی بعقل بالغی بردم یکی

کاین نصیحت گوی غمخوار امین / این زمان عقل باشد کمترین

عطف بنا بر تتمه عقل و نفس

ای برادر چیست عقل دوربین / ناصح غمخوار و استاد امین

در نصیحت مشفق و بس خیرخواه / نصح محضش هادی راه اله

رهنمای راه حق در هر مقام / ذیل انداز وش بری با اهتمام

هر که زین ناصح نصیحت گوش کرد / از عمی بر دامنش ننشست گرد

باز شد چشم دلش در راه حق / خضر دل زد تیزگاه حق

وانکه کردش معصیت در اقتفا / بر وفا بگزید از غفلت جفا

برگزید از راه انکار وجود / رهبری را بر هدایت هیچ نمود

باش تا در وی پشیمانی برد / وز خطای خویشتن حسرت خورد

کای دریغا کاش در راه رشاد / پیروی میکردمی زان اوستاد

زانکه علم ار تفتنی کردمی / حالیا حسرت چرا میخوردمی

وعده ها میداد نفس بدنهاد / مر مرادم توبه از مکر و عناد

از درازی در طول امل / جو نیم افزود بر سوء عمل

چیست آن نفس بداندیش دغا / شوم شیطان جو بهی اندر وغا

زین للمذنبین اعمالهم / در غوایت کانتی جار لکم

تا بدین عقل کاو بیدار نبرد / هم ز منشان تا بد استمداد کرد

انه لا غالب الیوم لکم / دست امداد برآدم من ذکم

چون براید بوجهم قهر اله / روی زن کیفر از پی باد افراه

باز کرده چون یکی روباه پیر / در فرار از هیبت شیر و پیر

وعده جار لکم کان جنگجو / مینمودی شد بری منکم

بعفو از منشان تا بد طمع عون / حالیا کانی اری ما لا ترون

وعده های نفس بدکیش شریر / چون نکو بینی نبود الا غرور

کمتر این کیفر که بینی آن زمان / شرمساری باشدت در دو جهان

گر بگوش جان شنیدی این سخن / ایدل غافل زدا در شوم کن

در طریق خجلت راه حیا / توبه کن اندر قفای انبیا

رشتهٔ ایوب را کن متصل … کو چنان از وی عتاب شد منفعل
با وجود آنکه آن مرد صبور … دور بر حق بد نه آثم نی کفور

بقیهٔ مکالمهٔ حضرت ایوب علیه السلام

در حضور حق چو ایوب پریش … اندکی از انفعال آمد بخویش
با هزاران خجلت و شرم و حیا … گشت واقف در جناب کبریا
گفت یا رب الهی از ابتلام … وز عنا و محنت و رنج و بلام
تنگ رفت و نام رفت و مال رفت … روز و زاد یاد آمد و اقبال رفت
اهرمن با من در آمد در نبرد … وز عداوت هرچه با من خواست کرد
ز آتش کین سوخت خان و مان من … خان و مان چه بود که فرزندان من
پیکرم رنجور و جسم شد علیل … با همه عزت شدم خار و ذلیل
دست فقرم آنچنان زد دست برد … کابرویم سر بسر از دست برد
بسکه گشتم مبتلا و دردمند … دشمنانم در شماتت آمدند
کاندرین محنت اگر حق یار بود … رحم کردی بر تو از رب ودود
آنکه شاکر بودی در بزم … کو دل آسا زد گریز از محضرم
سیل محنت کند از جا دلشدام … جز شکیبائی نیامد پیشه‌ام
ختم شد ایوب را چون گفتگو … باز کردش حق در پاسخ برو
وحی آمد از خداوند شکور … کای نبی صادق القول صبور
آنچه گفتی ای نبی صابر همه … من مجال تو ز تو داناترم
غرس دعوای تو را اما ز بن … من برون آرم کنون از بن سخن

آنچه گفتی سر بسر حقست و راست … حجت بالغ ولیکن مر مراست
این شکیبائی که کردی در محن … بود خود آیا جز از توفیق من
تا تو را توفیق من آمد رفیق … از صبوری یافتی حد طریق
انبیا را من بعصمت عالمم … لیک هر معصوم را من عاصمم
عصمت من تا تو را کرد مدد یاد … در بلا گشتی صبور و بردبار
آنچنانکه یافت شیطان سلطنت … بر متاع و مال و بر جان و تنت
گر تسلط یافتی بر دین تو … بردی از کف لاجرم تمکین تو
گوهر دین تو دستی بدی … دین و ایمانت همه از کف شدی
لیک در این هنگام منت مر مراست … که نمودم حفظ وز دینت نکاست
گر ز محنت پیکرت فرسوده شد … دم بدم بر طاعات افزوده شد
از خدای خود چو ایوب این شنید … از حیا بازش دل اندر بر طپید
مرد را زین داوری افزود درد … حجت داور زبانش قطع کرد
مشت خاکی بر گرفت او هکذا … در دهان افکند زاد و شرمسار
از جفا در پیش حق لا یموت … بر گرفتش زان حیا سکتهٔ سکوت
چون بدعوت حجت حق تام دید … مدعی را حجت با الزام دید
مدعی را از حکم آن حکم … سینه شد مجروح و شاهد نیز هم
نقض دعوی هر دو را اسقاط کرد … هم ندید اندم بجز اقرار بد
چون ز هیبت نطقش از گفتن بماند … حرف نعم الشافع الاقرار خواند
بر قصور خویشتن اقرار کرد … واز خطای رفته استغفار کرد

گفت یا رب توبه کردم زین خطا / گر نبخشی این خطا وا ویلتا
وحی آمد ای نبی ارجمند / بردباران حقیقی دیگرند
صبر کار آل پاک مصطفی است / دیگران را کردن این دعوی خطاست
دعوی آنان که نحن الصبر است / در بلا این ادعا شان در خور است
ابتلا گر بود یک لحظه صبر / در شجرهٔ باشد از آن بادند مابر

شرح حدیث نحن اصبر و شیعتنا اصبر منا

در حدیث آمد ز آل مرتضی / صاحبان صبر و اصحاب رضا
نحن قوم صبر فی لا ابتلا / کس نباشد صبر از ما در بلا
معدن صبریم و ماوای شکیب / صبر ما را کس نباشد در حسیب
پایهٔ ما در شکیبائی بلند / شیعیان ما ولیکن اصبرند
ای بسا نادان که زین گفت شگفت / شد در عبد از خواجه بالاتر گرفت
ور تو را مقدار درک این سخن / معنی این نکته از من گوش کن
آنکه بیند در بلا پایان صبر / دیده خود شاهد ظفر در زیر ابر
دیده در ابر بلا مهر فرج / از بلا در سینه‌اش نابد حرج
کربلائی ز آسمان آید فرود / بیند او را هدیه رب ودود
با صبوری همعنان بیند ظفر / در بلا لک رفته از خود بیخبر
هر چه باشد تیغ کین خونریزتر / آتش عشاق گردد تیزتر
تیر بر آتش اگر بر دل خورد / برکند از تیر و بالاتر پرد
تیغ بر آتش گر آید بر فرق / تیغ را از تاج نادر کرد فرق

چون بدلشان شعله زد نار شکیب / سوزش آهی نمی‌بیند از حبیب
همچو اصحاب وفادار حسین / پرشان در دیده کرد نوعزیز

مبادرت جستن اصحاب حسین علیه السلام در معرکهٔ قتال باستقبال سیوف قطعوا فیها قتال

روز عاشورا چو در دشت فنا / شعله ور شد آتش جنگ و دغا
آتشی از جذوهٔ شمشیر و تیر / دود تا رش رفته تا چرخ اثیر
آتشی بر شد ز دشت نینوا / در حوادث رشک نار خامیه
آتشی بر عاشقان برد و سلام / گشته چون بر خلیل اندر مقام
چون بر ایشان گل در بستان شده / از دم عشاق لالستان شده
قوم دیگر را شده اندر وجود / از شقاوت مظهر نار خلود
کرد بکفر سنگ بر بدی غضب / از برش در جهنم کرد بی کباب
نی غلط گفتم که زان نار شدید / در جهان گر شعلهٔ گشتی پدید
بر جهان نار جحیم افروختی / آفرینش را سراسر سوختی
از حرارت در دو آه تشنگان / ابر سان پوشید دور آسمان
قصه کوثر آمد از حر سیوف / تشنه کامان را گر شرب حتوف
شهسواران در رش و برداشتند / از پی رزم عدو برخاستند
از شرار شعلهٔ اشواق حق / هر یکی بر دیگری جستی سبق
اکبر مه پارهٔ گلگون قبا / نور چشم خامس آل عبا
قامت همت بر دی راست کرد / رزم دشمن از پدر در خواست کرد

با احبا گفت از بهر خدا　　نوبت رفتن دهید اول مرا

تا زنسل پاک این اول خلیل　　از سعادت من شوم اول قتیل

قاسم گلچهره گل پیرهن　　نونهال باغ دامان حسن

گفت نی نی من یتیمم یابن عم　　از شهادت مر یتیمان را چه غم

مر مرا نوبت دهید اندر نبرد　　تا دلم فارغ شود زاندوه و درد

باد و فرزند برادر عم بنو　　سرور ابطال عباس خدیو

گفت نی نی ای دو چشم روشنم　　در حمایت از شما اولی منم

حامی شاه و علمدار ویم　　سر علم برکف که سردار ویم

تا برادر را برادر در براست　　از برادرزادگان اولاترم

برگذارد زنگاه این شور و شر　　کرده در گوش وفاکیشان اثر

آتش غیرت زدلشان شعله زد　　کاین قتال امروز ما را جنبزد

تا بود در تن توان و زندگی　　بابیا از آل علیان بندگی

تا زما باشد در این صحرا نفس　　پاس یاران تا بپا ز هر دشمنی

چون در آن هنگامه هم پیمان شدند　　خویشرا خصمانه بر دشمن زدند

برکرد ایشان یافادی در نبرد　　شیروش شمشیر شدی و جهان ورد

برکرا زمردی بمیدان پای هشت　　صحن میدانش شدی هشتم بهشت

سربرون آورده حوران از قصور　　بیکان نقص و بی ریب قصور

بهریکی با کفو خود در گفتگو　　کای دریغا ن بلاکش عجلو

زاشتیاق روی حوران در جدال　　واث شد از جنگ زنان القتال

دشمنی

دشمنی ادیری افکندی زخشم　　تیر واان دوست بنهادی بچشم

کلابالی وار گردان چون فلک　　غوطه ور کردیده دو دریای خاک

چون همی دیدند پایان بلا　　صبر داده بدند مرفاه علا

از قضا در کرد داران فلاه　　شاهدین واکثت هنگام صلوة

پیش داور دو نماز استاد شاه　　برکشید از دل موذن الصلوة

در چنان حالی امام را سنت　　که خودش بودی نماز مومنین

انکه بیچاره ش صلوة و سوم شان　　باز ناوردی امد هم عنان

در نماز استاد همچون مرتضی　　در شب صفین هبد سلم و رضا

تا نماز مرده را احیا کند　　تا قیامت این لوا بر پا کند

فرقه ر د پیش شه ببستند صف　　در مقام پایداری سرکف

تیر ییبار بیدا ز انقوم لئام　　بر سپاهان چو باران از غمام

در ره با جهان شاه شهید　　از سپاه خویشتن سدی کشید

سینه ها را در بر تیر سپر　　کرده از راه وفا کیش سپر

تیر اردشمن جدا کردی کیش　　دوستش قربان نمودی جان خویش

جای دادی در ره مهر حسین　　تیر را در دیدگان چون نور عین

خاصه زاصحاب شه مرد ره دوست　　بو قبیس استا صبور و ممتحن

ان یکی نامش سعید ابن ظهیر　　همه کرد اکشته در مردی ظهیر

سینه را در پیش شاه کربلا　　کرده اسپر در ره تیر بلا

شد نشانه از ناوک پران شکی　　بر دو چشم ان دو ن مژگان شکی

در مقام صبر دلی چون شرزه شیر / هر یکی در فتح با استقبال تیر
جان نثار تیر از آن مسرور گشت / هر یکی بر دیگری پیشی گرفت
سینه را آماج پیکان ساختند / در ره جانان خود جان باختند
شد مشبک بعضی از تیرشان / سینه‌ها چون خانهٔ زنبورشان
تا بغربانگاه حق قربان شدند / در ره جانان خود بیجان شدند
صبر را پایان نیکی یافتند / در جوار قرب حق بشتافتند
چون همی به برد میدید انتقام / رامشان بود از شکیبائی مرام
زاب صبر از جانشان دادا درد / سوزش پیکان آهن دور کرد
صبر کر تلخی دم از حنظل زدی / از عسل در کامشان احلی شدی
وانکه نبود اکر از پایان صبر / تن زند از درد بیدرمان صبر
در مذاق جان و در کام دلش / صبر کرده تلختر از حنظلش
گرچه در پایان صبرش نیست علم / بر قضا و در رضا از راه سلم
از توکل انتراب ناکوار / توشه اند در طاعت پروردگار
در حقیقت این گروه ارجمند / از صبوران مخلصی ا صبرند
ور نه بر آل نبی از ما برب / کس نجوید در دعت بوزرب
بار الها واقفی از حیل ما / صبر ده ما را است بنما سهل تا
تا بمانند بی اوج لی با لا اصطبار / تا مگر صبری دهد پروردگار
زین مصیبتها که بینی بر دلم / تا جمال صبر باشد مشکلم
از هجوم درد و از صبر بدیت / فرقت احباب و هجر والدین

مدت ده سال با قلب فکار / تا کشیدم هجر از خویش و تبار
با روان خسته و قلب کئیب / در دیار دور تنها و غریب
دو سر بازار و فرم ای وود / جز وجا سرمایه در کف نبود
یاد نامد در دیار و غربتم / روز و شب جز محنتی یا کربتم
در جوانب ذا انقضای اغتراب / از جناب نامدم جز اجتناب
واز قرابت نامدم بر قلب ریش / از اقارب چون عقارب غیر نیش
زانتسابم هر کرآمد پیشتر / بیشتر بر سینه‌ام زد نیشتر
سالها در نار هجران سوختم / چشم دل بر راه کرمان دوختم
دیده‌بان آسا دلم بر خاسته / قاصدی آید مگر با نامه
تا براه انتظار و دوختم / دیدهٔ امید شد کافوریم
دیده‌ام کافورگون شد تا درا / نامه آمد که چون بخشم سیاه
نامه بنوشته از خون دلم / منطوی در وی هزاران مشکلم
بر غم و ماتم سجلش منطوی / گشته بر مرگ برادر محتوی
آنکه بودم همنشین در روز و شب / رخت هستی برد از این دار التعب
سالها بودم بدل این آرزو / در دل گویم مگو وزی بدو
رفت و برد از این جهان بی رنگ و بو / آرزوهای مرا با خود بگور
آوخ آوخ کان اخ صدق و دود / در لحد بر جای من بگزیده دو
تا بیاد آدم ز ناعی نام تو / بر کشم از دل خروش زیر و بم
گفتم ای من بهرام از مادر بدود / مادر خود را بود او در حضور

بیخبر کاین آسمان پشت خم
مهر را از کوی یارش سوی یم

مر مرا افکنده در سوی یمن
او بصحرای شمال اندکمین

او بحسرت رفت از این دار المحن
تا کجا باید نوبت مردن بمن

دوش گفتم یا اخی این اللقا
در جوابم گفت فی دار البقاء

قصه کوته تا ز دنیا رخت بست
هم روانم خست و هم پشتم شکست

یاد وان خسته و قلب کبیر
برکشم دیوانه سان از دل نفیر

در عزای آن اخ نیکو نهاد
حق تعالی‌یم مگر صبری دهاد

ور نه از این حادثات دنیوی
بر مجال خود بماند مثنوی

من که کلکم جستی از دریا مداد
زآتش دل یافت طبع انجماد

خامه‌ام کم بود چون طبع کریم
گوهر افشان گشت چون کف لئیم

حالیا گیرم بصد کلفت قلم
تا بختم تا کنی بیتی رقم

چون بخویش آیم از این کرب و غم
دل بفضل ایزدی بندم همی

تا مگر بازم بعون کردگار
آب طبع آید یکی در جویبار

رشته تکلیف در چنگ قضا
شادمان بگذارم از تسلیم و رضا

تا بلاغ نظم مر آب کنم
یا بگاه شعر بر شعرا زنم

رشته تکلیف در چنگ قضا
شادمان بگذارم از تسلیم و رضا

تا چه خواهی گر عنوان داشتم
در بیانش هم بیان داشتم

یادش از کلک گهربار بلیغ
آرمش در سلک تبیین بی دریغ

چون قوی دل یک بیک کردم بیان
شمه‌ای گویم از خاصیتان

درباره خاصیت نفس کلی الهی که تسلیم و رضا باشد

از نفوسی که شمردم پیش از این
از نباتی تا بانسان گزین

کل نفس احتوت خمس قوی
با دو خاصیت علی حد سواء

نفس کلی الهی داشت نیز
از علامات نبوت هیچ چیز

هر یکی در جای خود کردم بیان
تا شد اینک نوبت خاصیتان

آن دو خاصیت چه باشد در قضا
شیوه تسلیم و این در رضا

آنکه در عرصه نبوت پا نهاد
حق نهادش این دو خصلت در نهاد

هر که را شد در نبوه پیغمبری
زین دو خاصیت فزودش برتری

هر که تسلیم و رضایش بیش شد
در فراخای نبوت پیش شد

هر که را این صلت افزونتری نوشت
بیشتر این پایگه داد و نوشت

زین سبب خواند آن نبی حوزه کل
انبیا را ابه تلک الرسل

هر که عزمش در تحمل بیش بود
از اولی العزم آمد و جاهش فزود

در حقیقت این رضا نبود مگر
خاصه پیغمبران را در کر

وا ز رحمت هر که تسلیمی نمود
سلم او جز سایه زان خود نبود

انبیا را هم نبودی یک نفس
تا بر سلم و رضا در مرحف

ای بسا پیغمبری کاندر قضا
سلم کردی پیشه اما بی رضا

چون خدای خویشتن دیدی حکیم
امر حق را از وفاکیشی سلیم

در بلا چون سخت دیدی کارها
بر قضا کردن نهادی کارها

باکراهت امر حق کردی قبول
از در تسلیم بی رد و نکول

ور همی در موقفی دامنی بکی / در صفای ای لبا کاره شکی
پیش نقد پر خداوند جلیل / کار رها تسلیم کردی چون خلیل
سلم کردی پیشه با قلب پریش / از پی قربان فرزند خویش

تا موسوم شد ز حضرت خلیل در عالم و آنچه نمود ز خویش اسمعیل

در منام مکرمت بکشب بخواب / آمد ابرهیم را از حق خطاب
کای نبی منک بنیاد نبیل / کز در خلت ترا کردم خلیل
تا بخلت با خدای او از ادب / از خلیل اللهی را دم لقب
صدق این خلت ولی کرد عیان / در خلوص اند و خلاص امتحان
ز دل و از امتحان نبود مناص / تا برآید خالص از نار خلاص
مردمان را ما بحال خویشتن / باز نکذاریم بی تار فتن
حیث قال القوم نحن المؤمنون / هل ترکناهم و هم لا یفتنون
کو بدعوی هر یکی صادق بکی / هر منافق زادها مؤمن شکی
چون بکرد مصطفای مؤتمن / از منافق شد کروهی انجمن
وحی داد بر زبان انجناب / کرد با آن فرقه بیدین خطاب
کای نفاق آئین کروه نا قبول / کا نجی کشتید بر کرد رسول
از ریا و سمعه و تزویر و رنگ / عرصه را بر مؤمنین کردید تنگ
بر هلاله کلمه اسلام مباهات / در لباس مبش کرامه اسنا نهان
من بخواهم مؤمنان را واکذا / بهر آنکه تا در چشم داشت
تا خلاص بخشم از نار حدث / پاک طیب را ز ناپاک خبیث

پایه

پایه ایمان چه خالی پایه ایست / کار تقاش کار هر دون مایه نیست
زاد غا هو مسلم تا ممتحن / کی ز آمنا توانند دم زدن
زین سبب فرمود خلاق علیم / با رسول خود بقرآن کریم
قالت الاعراب آمنا فقل / لم تؤمنوا قولوا اسلمنا بل انست
کاین چراغ تابناک جانفروز / نور نفکنده بدلهاتان هنوز
ای بنور دل مسلمان نا شده / از در غفلت دم از ایمان زده
در کتاب خود خدای دادکر / خوانده ابرهیم آذر را پدر
کر تو را زان باب باشد انتما / انه کان حنیفا مسلما
پیروی کن کیش انفرخنده باب / تا شوی روز دکان دی حساب
تو مسلمان نا شده تو زا زمن / در بر داود دم از خلت زدن
بیخبر کان باب اواب جلیل / از پی چندین لقب آمد خلیل
مسلم اول بود مؤمن شد ز پی / ز النبی راه نبوت کرد طی
شد ملقب از پی از رسول / تا خلیل اللهیش آمد قبول
تو طمع داری کرد را ول قدم / از خلیل اللهیت آمد رقم
تا شده اخوا اسلام از اول ملت / از بر حق خلعت اید خلت
با وجود انکه این قصر و منیع / نیست منزلکاه هر طفل و وضیع
هرکه در ملک دم از خلت زند / در ره جانان ز جان دل بر کند
بکسلد از غیر حق پیوند خویش / از زن و از خانه و فرزند خویش
هر چه را دارد بعالم دوست تر / بر فشد محبوب را در رهگذر



تا مگر افتد قبول کوی یار / تا کند قربانش اسمعیل را

نیم‌شب در عالم رؤیا خلیل / شد مخاطب از خداوند جلیل

کای خلیل نیکنام نیکخو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

گر همی خواهی شوی ما را محب / فی الوفا انفق لنا مما تحب

گر ترا خلت فتاد و مهر کیش / دور ما بکن را از فرزند خویش

من همی خواهم کران زیبا پسر / تا شد از عالم ترا محبوب تر

با خلیلی من خدای ذو المنن / گر ترا او محبوب تر خواهی منم

منکر محبوب چنین را دم ترا / تا بداد وی دوست تر دارد مرا

ای خلیل صدق در دلخواه ملک / دور و را اسمعیل را قربان نما

پور را دور از آن سخت ترا / بر جهید از جا سپند آسا ز هول

از شرار شعله نار فراق / پور آذر را لاغش کرد بد طاق

سنت پیغمبران با وفاق / چون فرا آمد ز ما لا یطاق

ان محبت پیغمبر والا تبار / از فراق پور خود جستی فرار

در حدیث آمد که تعبیرات خواب / بسته حق مرغی چون عقاب

در فضای عالم معنی پرد / تا بتاویلش ما اول پی برد

عرصة التاویل اینها ما وسیع / فاذا ما عبر الرؤیا وقع

بی تعین بود در روح با لطف / تا ز تاویلش برون آمد تمی

بی تعین بود روح عمرو و زید / مرغ جان در دام پیکر گشت صید

ماند از اجمال در ابهام محض / تا تعینشان بیان آمد ز مخض

تا تعین یافت جسم عمرو و زید / مرغ جان در دام پیکر گشت صید

زین سبب ابنند عالیجناب / طفره پیر رد تختی از تاویل خواب

هم نبی یا دست با کس گفتنش / هم نه یا دای بدل نیهفتنش

تا نبینی هوشمندی نیکخو / ای برادر خواب خود با کس مگو

هر که نزد نادان برد رؤیای خود / خود نباشد ایمن از تاویل بد

چون ز تاویلش ندارد آگهی / خواب را سازد پریشان ز ابلهی

ور بری رؤیای خود را نزد حسود / بر توان خواهد که بر مسلم بود

با حسودان راز دل کردی چو فاش / در جهان از کیدشان ایمن مباش

اندر فرمودن حضرت یعقوب علیه السلام فرزند خود یوسف را که یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا

یوسف صدیق دید اندر خواب / آخران چند و ماه و آفتاب

یازده کوکب برش افتاده بود / از فلک با مهر و ماه اندر سجود

بامدادان خواب در وشهی با پدر / در میان اوردان زیبا پسر

پیر فرخ پی چو آن رؤیا شنید / یا تلک را استفاء علی یوسف کشید

آنچه یوسف بر زبان زاغاز داند / حضرت یعقوب تا انجام خواند

کاینچنین خوابی اگر افشا شود / از پی این شب در آید روز بد

شعله ور گردد بدانسان نار رشک / کش بنشاند دو صد طوفان اشک

عنقریب گرد صحرای حسد / یا دو صد روباه بازی در رسد

تا بتاب قشر بردوزد بدن / یوسف مهپاره اش را پیرهن
در نفس ز اندیشهٔ شرّ حسود / باب مشفق لب باندرزش کشود
کای جوان تازه این پیر کهن / پند بپذیر و نصیحت گوش کن
یا بنیّ رؤیاک لا تقصص علی / اخوتک فیکیدوا غا جلا
تا ازان خواب خود از اخوان بپوش / یوسف از نصیحه چندی شد خموش
قصه کوته تحیّ ابرهیم داد / بر بجواب خویش ننمود اعتماد
زانکه در قربان فرزند از قضا / در محبت داشت سلّی بر رضا
کو تقاضای موذیان در ورد / بر هلاک پور خود راضی نبود
همچنان در سینه بودش اضطراب / تا بدان حالت ربودش باز خواب
ز اضطراب نفس بار عین شد پدید / باز دیگر خفت و باز آن خواب دید
ما مضی را چون قضا انکار کرد / لحظهٔ تا خفته اش بیدار کرد
انکه کرد هیچ گلستان آذرش / شعله زد نار فراق از بسترش
چون ندید از ذبح اسمعیل بد / رخت خفتش نار نمرودیش شد
قطع کرد آن لحظه از صدق و صواب / کانچه دیدش نیست الا وحی ناب
چون شد ابرهیم کردن را مهر / در مثال خاطر اسمعیل خور
پور خود را بر کنار خود نشاند / قصه در و شنیدنش بر گوش خواند
یا بنیّ انی رایت فی المنام / کت نمودم ذبح فی رب الانام
در جواب باب خود گفت آن پسر / انچه ماموری بکن جان پدر
چون ز پور خویش بران سلم دید / دید تسلیمش دمادم شد پدید

بر فراق

بر فراق زادهٔ نیکو نهاد / لا جرم خواهی نخواهی دل نهاد
چون گروه انبیا را از الست / پایگاه روحشان من در جهاست
روح او کر روح حق گشتی جدا / خوشدل و راضی بدی زامر خدا
وان طبیعت کش بدی اندر مصاف / داشتی با طبع کینونت خلاف
زان طبیعت از غم ذبح ذبیح / ناله ها سر کردی از قلب قریح
بد دلش از بهر اسمعیل ریش / چون پیمبر بهر اسمعیل خویش

گریستن رسول کریم با اغمض رضا و تسلیم بر بالین فرزند خود ابراهیم زیرا که تحنن الوالدین مر اولاد را طبیعی است و منافی با رضا و تسلیم پیغمبری نیست

در مدینه حضرت خیر الانام / نونهالی داشت ابرهیم نام
زادهٔ آزاده از نسل خلیل / مصطفی را قرة العین جلیل
خوب روی و نیکخوی و ماه وش / رسته از نخل نبوت شاخلش
اختری از آسمان اصطفا / گوهری از دودمان مصطفی
نونهالی نوگلی نوخاسته / از حلی خلق و خلق آراسته
سرو ناز جویبار سروری / در جلالت لایق پیغمبری
گر نبودی باب آن پور از نیا / در مقام و رتبه او ختم انبیا
در کمال و در جمال انسان بدی / گر قضای باب پیغمبر شدی
چون رسالت بر محمد ختم شد / مر ورا و پیش از پیمبر حتم شد
مصطفی زان نونهال نو ثمر / بود روزی چون گل سوری ببر

داده بر زانوی خود جای حسین — بر دگر زانوی دگر نور عین

وحی آمد از خدای ذوالمنن — اندر آن دم کای رسول مؤتمن

این دو نو گل را که داری در کنار — بایدت کردن یکی را اختیار

زین دو طفل ناز پرورد گزین — ای رسول ما یکی را برگزین

رشتهٔ وصل از حسین یا بر گسل — یا ز ابراهیم خود بردار دل

یا حسین را از بر خود کن جدا — یا بهشتا ز ابرهم او را فدا

پس بحکمتهای پنهان نبی — کارها دل برگرفت از آن صبی

زانچه دید که در حسین آن نور پاک — از فروغ اختران تابناک

همچو ابراهیمش او بودی هزار — چون نجوم انبیا را کردی نثار

گر تنی از آدم برا صد غنم — از و فاریان تمامی نیست غم

در دو صد جاهل فدای عالمی — کرده را ز دانا دلی نبود غمی

در دو صد عالم بقربان نبی — کردی و مغبون شدی هستی رغبی

هر که بر مد نبی عارف بود — کی ز سودای چنین مغبون شود

در هزار از انبیا کردد فدا — از نبوت در وه نور خدا

گرچه هر یک را مقامی معظم است — در وه نور خدا بالله کرامت

گرچه در ظاهر حسین بودی پسر — انبیا را بالحقا بودی پدر

در تشهد خوانده ای بشنو — اشهد ان محمد عبده

واین حسین را در زیارت از کهی — از ابا عبدالله گفت در هی

با وجود آنکه جد امجدش — وصف لما قام عبدالله بدش

جای دیگر حق حسن را با حسین — خوانده نسبت با پیمبر والدین

در تفسیر قوله تعالی و لقد وصینا الانسان بوالدیه حسنا و اثبات معنوی [illegible] که از کبیرات بطون مخمور و نبذلی حضرت خاتم الانبیا بطریق خصوص و راه مکتوی شد و حضرت سید الشهدا علیه السلام را بعبد الله با بیان الخلقه [illegible]

حضرت داور بقرآن کریم — گفت انسان را وصیت کرده ایم

که همی احسان کند با والدین — فی البرایا باللسان والیدین

یعنی آن انسان کل ارجمند — کاین اناسی سر بسر جزو وی اند

ما وصیت کرده ایم اندر زمن — حسن صحبت با حسین و با حسن

کانچه بر وی آید از دست و زبانش — باید اندر حق نور دیدگانش

تا ابد بنیان پدرشان خواند حق — هر یکی را گفتنی شد زین نسق

آن یکی را گفت از احمد رشید — وان دگر از رسم وی شد منتسب

آن یکی گفت ابو عبدالله ش — وان دگر با ابو محمد گفت خوش

ادب اینان ما سوی الله سربسر — هست عبدی در حضور دادگر

بندهٔ فرمان بر و خدمت گذار — از وفا محکوم حکم کردگار

زینت کوی خداوند جهات — من بگفتم یا زمین وا سمات

ائتنا طوعا و کرها ساجدین — قالتا اتانا اتینا طائعین

طائعین را گرچه حق در انعام — زا سمانها و زمینها برده نام

پی بری لیلنا ر بکنه این سخن — پی بری از طاعت ما بنهین

کانچه در ماهیت الها واقع است   در مقام کون حقرا طائع است
هر که منزل کرد در این ناحیت   میبنا رد کرد حقرا معصیت
فلک اکوان را بید شد بر حق   میکشد در بحر امکان یکنسق
واندران کشتی نیارد هیچکس   از در عصیان دو بدن پیش و پس
سالکان ذورق خود را خدا   تا بلنکر که بود چون ناخدا
تا شراع شرعرا برپا کنند   بانک بسم الله مجرها زنند
هرکه در این جا دهد بگزید جا   با همه من کل طوفان نجی
وانکه نامد اندر این کشتی بکیث   کشت با کنعان نوح از مغرقین
جای دیگر اندر این معنی خدا   کفته ان من شیء الا جا ملا
هر یکی از منطقی در چند و چون   گرچه تسبیحات خود لا تفقهون
ما سوی الله از صغیر و از کبیر   قصه کوته باشد آنان کبیر
بندهٔ مملوک و عبد حق کنا د   در ره تسلیم و طاعت پی سپار
بندهٔ حقند از بالا و پست   وان جهان جان ابوعبدالله است
تا کتاب الله نکوبی تمام   از مداد نور وی جست ارتسام
وان کلم را ایزد از دریا و دشت   از برای حبر دانی بر نوشت
ذات کلاه عندشان ابتدا د   مادهٔ نوعیه شد اند ر مواد
هم بد رانست کاند ر دو رکاد   مادهٔ بود از وی ابد اشکار
زانچه کفتم انشه عالی نسب   ماسوی الله را سراسر کشت اب

در اثبات ابوعبدالله خصوص الشهید علیه السلام بطور خصوص

ورشنو

ور شنفتی انچه کفتم زاکهی   در عموم از این ابوعبدالله هی
یا فتی کاین افرینش سر بسر   چون چه هستند پیش آن پدر
باذکن یک لحظه اینک کوش جان   بر خصوصیات این جان جهان
رمزهاء من عام الا وقد   خص بر کویم تو را ای معتمد
تا بدین قانون سخن مستوی   پاک دل در زمرهٔ خاصان شوی
زانکه در حکمت نکرده ای چر   غیر خاص الخاص از این مطلب خبر
امتحان کرده منافق ذهن قصص   کاز ما بین نیست الا در اخص
از نهش یکسر از پست و بلند   در عموم کون یک امت بدند
در خصوص شرع تا دادار فرد   انبیا را در امم مبعوث کرد
اند کی تا شد خصوصیت پدید   امتان را دو شقی و در سعید
در نبوت مذاق تعمیم بود   تا وصیت باز تخصیص فزود
در پیمبر هر نبی تسلیم داشت   عدل حق تا اوصیا را بر گماشت
از وصیتی در عوام و در خواص   باز دیگر حاصل امد اختصاص
اختصاصی انچنان آمد پدید   کز نبوت پایه اش برتر کشید
تا خصوص شخص ختم المرسلین   زامتحان شد در عموم عالمین
از پی تخصیص هر برنا و پیر   در بیان عالمین امد نذیر
از خصوصیات آن دریای جود   از مایش شد نصاری و یهود
آن یکی مؤمن شد از راه قبول   وانکر کافر زانکار و نکول
تا بلم ظاهری یکسان شدند   در عموم مصطفی اخوان شدند

در عمومات صلوة و صوم و حج
در میان قلعهٔ اسلامیات
تا رسید از کردگار ذو العلا
کای پیمبر امر مخصوص علی
تا از این سر بر ندادی پرده
خواهی او سر رسالت آشکار
دست حیدر را برآورد از ستیز
از خصوص امر آن عالی جناب
بلّغ علی فرمود آن دو مصطفی
هیچ در من هم نباشد اختلاف
در میان هر عدو و هر ولی
در نبوت متفق اسلامیات
مصطفی تا از وصایت زد نفس
آن یکی در سلک خصیصین شناس
اند را مد ز اختصاصات غدیر
الغرض کاینها ز مانش در جهان
در خصایص هر که آمد پیشتر
ای ندیم خاص خاص الخاص من
کوش تا اخلاص را دادت باز کن

کرد آمد فرقه از سلطنت
هر نفس محفوظ ماندش مال و جاه
وحی بلّغ ما الیک انزلا
بایدت تبلیغ کردن منجلی
هیچ کاری در جهان نا کرده
دست حیدر را از پی بیعت برآر
تا مبین سازی آن نور مبین
در میان خلق نیز فصل الخطاب
هیچ نبود اختلافی در خدا
اختلاف اندر تو باشد بی خلاف
اختلافات از تو خیزد باطلی
تا ولایتشان در آمد در میان
آن یکی آمد خص این یک اخص
و اندکی اعراض کردند روی تافت
فرقه فی الخلد قوم فی السعیر
هست خاصان را هر جزء از زمان
قدر او در نزد حق شد بیشتر
چون بد این مطلب و سبب از نطق
تا فراگیری خلاصه این سخن

در بیان خلاصهٔ [illegible]

چون ز درسم بندگی گشت خبیر
شمه بر گویمت اینک ز شرع
در بظاهر شرع را گویند اصل
باب کون از بود شرع آمد پدید
گر نبودی بود شرع محترم
گرچه در ظاهر ز شاخ آید ثمر
دوحه و شاخ و گل و برگ و ثمر
بالمثل هر لاحقی در نزد حق
گر ندخود مقصود از اینها میوه بود
این شجر مانا گر از پا نیستو
میوهٔ شرع ار نبودی نوی او
چون ثمر بودی مقدم در وجود

در مقام کون آن شان کبیر
تا بحکمت پی برد از اصل و فرع
بالمثل این باب را اصل است نسل
کز برای شرع حق کون آفرید
تا قیامت کون بودی در عدم
شاخ هم از دوحه کرده آشکار
هم تمام از دانه کرده پی سپر
اصل هست و فرع باشد مابین
این مراتب در علم کائنه بود
دست و پا باید از غایت ثمر
از وجود کون کی کردی نمو
آن شجر گشتی مؤخر در شهود

در تفسیر قوله تعالی ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون

در کتاب خویش خلاق جهان
می نکردم خلق از فرخنده کی
گر نبودی بندگی مقصود من
یعنی این کوان جن و انس را
سر بسر را دادم از دریای جود

گفته با پیغمبر آخر زمان
جن و انس الا برای بندگی
کی فراهم کردی این انجمن
راه این بود فصل و نوع و جنس را
از پی شرع عبودیت وجود

کی نبودی زین دو ختم بر مراد
زین شجر تا بر ارادت داشتم

تا بشد کسب هر یکی فعلیتش
آینه رخسار را بر آدم از کرمت

واین عبادت را امام این وجاه
تو در یزدان مظهر ذات فرد

یعنی او خواهی خدا را بند که
هر که در کوی عبادت کوشد باخت

تا نه بشناسد کی معبود خویش
کنت کنزا مخفیاً پنهان بدم

خلق را موجود کردم از عدم
یعنی او قصدم شناسائی نبود

هین نگر از کهان واز مهان
عارف مطلق بجز قد دو دست

کو نبودی مصطفی و آل او
روی خوب حق نیامد منجلی

آن نخستین جلوه کز حق نمود
در همه عالم خداوند مجید

واپس خاکی از پدرشان تا پسر
کی ز ایجادم گرفتی آن و جاه

تم او در خلا امکان کاشتم
برکشم در وی بر اذا نیتش

از شریعت میوه های گونه گون
در حدیث از معرفت شد ترجمان

یعبدون را یعرفون تفسیر کرد
تا بدیت در معرفت پاینده کی

هم خدا را تا بدان او [illegible]
از عبادت چون بر [illegible]

تا بدین برای شناسائی شد
تا همی هر عارف بشناس [illegible]

کی مدار ادای حلیه وجود
عارف مطلق که باشد در جهان

از درونش بجز آل او است
قد رخ شناختی کر از علو

جز که در این آینه های صیقلی
در وجود مصطفی و آل بود

اکمل ذین خاوده ث نا فرید
خلق کرد از نور واحد [illegible] هر کر

ونور پیغمبر

واند زمعنی کی وانیست ثلث
لیک در ظاهر بحکمتهای چند

واز حقیقت در تمام آن صور
ز ترتیب آمد بقرآن مبین

یعنی اند در ساجدین ای مصطفی
ز ترتیب گوید شه خیبر کشا

یعنی ام من که کردم در صور
تا لمن ما هر که ز اصل ذریات

شد مجمله اول ما تا وسط
الغرض ذات خاوده مرات پاک

آن یکی را صورتی شد ز اصطفا
آن یکی شد مجتبی از عز و جاه

آن یکی از صدق شد صورت پذیر
در سه صورت شد سه هر منتقی

هادی آمد آن یکی در دانش و جاه
هر که در هر وصفی آمد جلوه گر

واند که افراد در این وصف و نور
فی المثل کز آن گروه ارجمند

کرلمن در صادقت شد [illegible]
کاین واحد تنها شد غیر یک

هر یکی بر صورتی ظاهر شدند
غیر از آن یک نور نبود جلوه گر

و تقلبک هنا والنا جدین
زیر در و نور تو گردد از صفا

انقلب فی الصدور کیف اشاء
از علا انسان که خواهم جلوه گر

از صفا دادند که جز یک نور نیست
واز وسط تا آخر [illegible]

هر یکی بر صورتی شد تا [illegible]
واند کرد را نقا شد از صفا

واند که شد باقر علم الله
واند کرد و کظم غیظ آمد شهیر

از رضا واز تقی واز نقی
واند که شد مهدی آخر زمان

اندر این یکوصف شد اصل و یکی
در مقام پیروی فرزند و پدر

کو صفا و صدق یکسان شد
در صفات دیگر از اند پدر

ای بسا بودی که در وصفی حمید
شد مفید و باب از او شد مستفید

حالیا برگویم از ذیرکی
چیست اصل بندگیها ای ذکی

نیست اصل بندگی در روزگار
جز خضوع اندر بر پروردگار

هر که او در نزد یزدان اخضع است
در عبودیت مقامش ارفع است

هر که را در بندگی باشد ولوع
بیشتر گردد ولوعش در خضوع

باز گو این بر اهل نور عین
نزد حق اخضع که باشد از حسین

در لغت خاضع بود که خاکسار
خاکساری چون حسین کو در دیار

خاکساری کرد در نزد ودود
خویش را با خاک تا یکسان نمود

پیکر پاکش که بودی از صفا
زیب دوش مرتضی و مصطفی

اینچنان شد سوده از سم ستور
که نظام زیر پای پیل مور

تا که تمثیل سلیمان جلیل
مورسان افتاد زیر پای پیل

دیو پای مرکبان پیل تن
شاهدین را سوده شد نازک بدن

زین سبب فرمود در پیغام خویش
با گروه شیعیان از قلب ریش

شیعیان هستم من آن مبسط شهید
که جفا خوارت از قوم یزید

بیکسم کشتند و بعد از کشتنم
سحق شد در هامون میدان تنم

زیر سم مرکبان قوم ضلال
پیکرم کردند عمداً پایمال

الغرض آن مظهر داد و فرد
خویش را در خاکساری پست کرد

در فنای خویشتن بر زد عضد
اینچنان کز خاکساری نیست شد

از خضوعش یافت تا قطع وصل
در مقام بندگی گردید اصل

از رسوم بندگی شد کامیاب
تا به نسبت جد خود را گشت باب

زین سبب فرمود شمس خافقین
که حسین منی و انا من حسین

بعضی اند را مصطفا این نکته
فرع من گردید هو چون شاخ از درخت

لیک در آیین و رسم بندگی
فرع او هستم من از فرخندگی

وین عبودیت که گفتم از صفت
کس نیابد کنه او در معرفت

کاین عبودیت همان جوهر بود
کو بجا گفتش ربوبیت شود

تا نباشد از ربوبیت جدا
کس نداند کنه او را جز خدا

پس همان خوشتر که با کلک نژاد
باز گویم حال ابراهیم زاد

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم و کردن خود را فدای پیغمبر صلی الله علیه و آله مر بالین او

چون رسول مصطفا آن نور عین
کرد از حکمت به قربان حسین

نور عین خویش را با قلب ریش
کرد از رحمت فدای عین خویش

گرچه ابراهیمش نور عین بود
آن حسینش نفس بود و عین بود

چون بدند از نور واحد در صفا
بود با نفس نفس و عین مصطفی

تا ز تقدیر الهی نیست بد
نور چشم مصطفی بیمار شد

پیکرش رنجور و جسمش شد نزار
خاطرش غمگین و چشمش اشکبار

ز احتراق حمی و رنج و وبال
کاسه چشمش دما دم چون هلال

رفته رفته دردش از درمان گذشت
درد جانان خود از جان گذشت

مصطفی آن کودک فرخ نژاد
از وفا بگرفت در بر دامن نهاد

بوسه دادی گاه بر چشم و سرش / گه چو جان در بر گرفتی پیکرش

گاه بر احوال آن طفل نگار / گریه کردی همچو ابر نوبهار

با وجود آنکه گر لب میگشود / صد چو ابراهیم احیا می‌نمود

آنکه ابراهیم آذر را بنار / شعله آذر نمودی لاله زار

از شفای درد ابراهیم خویش / لب فرو بست از در تسلیم خویش

گرچه در دل مهر ابراهیم داشت / بر قضای ایزدی تسلیم داشت

از ره قالب بشر خاموش بود / تا چو اسمعیل قربانش نمود

رجوع بقصه ابراهیم و اسمعیل علی نبینا و آله و علیهما السلم

از پی قربان اسمعیل عزم / زامر حق چون کرد ابراهیم جزم

پور خود را با دو صد بوک و مکر / زی منی آورد سوی دادگر

تا مگر از مهر قربانش کند / بر مراد دوست قربانش کند

گرچه در قربان وی تسلیم داشت / از فراقش بود اما بیم داشت

زانکه تسلیمش نبودی با رضا / بی رضا کی بیع باید انقضا

تا تراضی نیست در سوداگری / در میان بایع با مشتری

کو تحقق یافت بیعی فی المثل / نام او اجبار باشد از ذلک

ور تراضی حاصل آمد زامیان / بیع صحت یافت بی ریب و گمان

ور کراهت اندکی در دل بود / اندکان بیعش هم باطل بود

زین سبب میگفت در دل ابتدا / ای خوشا کو میفرستادی فدا

در منی میکرد از حق این منی / زین سبب آمد منی نامش منی

تا بدین هنجار خوابانیدش بخاک / کارد بر کف سینه از غم چاک چاک

ظاهرا تیغش بخنجر میکشید / باطنا در سینه اش دل می طپید

از برای روح آمد بر تیغ / کز بریدن تا بدیت کردن دریغ

کاندر این سودا نمی بینم رضا / نیست در قربان وی ما را قضا

نیست تا قربان وی از [illegible] / تا قبول ما نگردد متصل

از در تسلیم ظاهر [illegible] / گرچه خود با کارد میکرد انقلاب

گرچه حلقومش چو کل [illegible] / با همه حدت همی نا ببرید

در جوابش گفت با امر الجلیل / کیف اقطع حیث نهانی الجلیل

ای خلیل حق دمی کن التفات / تا مگر آید ندائی از خدات

فدا آوردن جبرئیل امین خلیل را از ذبح گاه [illegible] اسمعیل

از پی ذبح ولد تا باب ودود / کارد بر کف همچنان استاده بود

بره آورد تا گر جبرئیل / زی خلیل از حضرت رب جلیل

کای خلیل ما لقد صدقت ما / شفت فی رؤیاک سلما لنا

ما پذیرفتیم قربان تو نیز / وکذلک نحن نجزی المحسنین

محسنان را ما بر نیتهاشان / میدهیم اجر و جزا از قدر و شان

ای بسا ناکرده کردار حسن / [illegible] پاداش از نیات من

وای بسا کافر که از نیات بد / ماند در قعر جهنم تا ابد

انما الاعمال بالنیات اگر / زاهل همت یاد داری ای پسر

تو مگو چون آن حکیم نا صواب / زاهل دوزخ منقطع گردد عذاب

در بیان آنکه [illegible] بانقطاع [illegible] نیة المؤمن خیر من عمله ونیة الکافر شر من عمله

اینکه گفتی منقطع گردد عذاب | ز اهل دوزخ از قیاس ناصواب
کز خلایق گر عدو باشد و دوست | بر عدوی خود دل ار اندیشه درست
چند روزی گرچه آزارش نمود | هر چه هر کش کاست بر مهرش فزود
از عفو بنما چه حل شد مشکلش | اندک اندک رحم آید در دلش
خصم خود را بابت چون خوار و زبون | تا ز خشمش انطفا جست و سکون
از قیاس او لوث کرد کار | کافرانرا کرد را نداز در بنا ر
قدرتش چون بر عقاب افزون تراست | رحمتش با مغفرت مقرون تراست
چون ببیند مجرمان را در عذاب | آتش خشمش نشیند ز التهاب
خاصه کان عبد اثیم بد سگال | چند سالی کرد عصیان از ضلال
عدل حقش گر بدوزخ درکشد | چند روزی تا بدش کیفر کشد
از پی پاداش لحظ کار بد | در جحیمش کی گذارد تا ابد
اولا غافل شد از دین و زوال | گر جزا باشد همی عین عمل
چون عمل را با جزا کردند جفت | جفت کیفر بر کار کردند جفت
وانچه انسان را در نیت بود | از درونش همان نیت بود
کرده انسان بجز اندیشه نیست | واین بدن جز شاخ و برگ و درخت نیست
سمع و ابصار هم ازو از نور سر | هم بر آید سمع و ابصار نی زخر
تا تو کار را نباشد دیده | از تو بود دیده یا شنیده

وه چه خوش فرمود شیخ عاملی | از ره هشیاری و دانا دلی
نیت انسان را کجا منفک شود | کادمی را جزء لاینفک بود
فرد انسان را بلا نیت فعال | در حقیقت هست تکلیف محال
آنکه بی نیت زند بر کار دست | پیش دانا آدمی نبود خر است
وانکه را اندیشه کوی آدمیست | فی المثل ما را الشعیر کندیست
وانچه با نیت شود ز انسان پدید | مستمند آنکه از او یا مستفید
مؤمن از نیات خود شد بهره مند | کافر از نیات خود شد مستمند
آن یکی شد در نعیم و آنکه آن | واندگر شد در جحیم جاودان
فرقه را کرده های ناصواب | جلوه گر بر شکل نیران و عذاب
خلدوا فیها بانیا نعم | حیث کان الشر فی نیاتهم
زمره را کشته کردار حسن | بر شکل جنت و باغ و چمن
کشته از نیات نیک خود مکین | در قصور باغ جنت خالدین
تا ابد بن اندیشه مؤمن را بدل | کو ز بد گر تا بحشر منفصل
ذیل جهد از ساق کوشش بر زند | وا زوفا حفر اعبا دتا کند
زین سبب فضل خداوند کریم | جاودانش جا دهد اندر نعیم
هم چه کافر را بدل بود این خیال | گرا گر در دهر پاید بی زوال
ز اقتضای نیت بد خاصیت | مشتغل باشد بکفر و معصیت
زانجهت عدل خدای ذو انتقام | تا ابد در دوزخش دارد مقام
پس به نیتهای خویش از نیک و بد | هر کسی گردد مخلد تا ابد

هر یکی پاینده در دار خلود / در نعیم خلد با فاز خلود

هم از این رو نیت نیک مهان / هست در طاعت بر از اعمال شان

نیت کافر هم از بکر شرارت / بیگمان از کرده او بدتر است

سر نزد از مؤمنی نیکی ولیک / ای بسا کاندیشه بودش کار نیک

چون مساعد نامدش ز اسبابش بخت / در مقام کرده کاوش گشت سخت

وای بسا کاندر عمل کرد اهتمام / واز موانع ماند کارش ناتمام

وانچنان کش نیت خالص بدی / آن عمل مطبوع و خالص ناشدی

لیک چون حق فضل خود را عام کرد / اجر او از نیت او تام کرد

با همان نیت که بودش در خیال / در جزا اکرام سازد ذو الجلال

اینچنین نیت همانا کز عمل / به بود در نزد حق عز و جل

خاصه این مؤمن دوا بند تا که هشت / غالبا عمرش بود پنجاه و شصت

گر بدین مدت خدا بخشد جزاش / خوش ز پنجاه و شصتی منتهاش

گر چه این پنجاه و شصتش نام نیست / در خور دان باده این پیمانه نیست

در تکافوی لیک با در فضل حق / هم جزا بخشد مر او را زین نسق

بار داز قسطاس عدل مستقیم / بر همان مقدار دادش از نعیم

دوستان مصطفی را زین جهات / حق هر کی خوانده تا داده زکوة

در طریق کعبه ننهاده قدم / حاجی اید از خدای ذو الکرم

فی سبیل الله ناکرده جهاد / حق مجاهد خواندش عدل و داد

بعضی از نیات صدق با صواب / مالش در بودی بمقدار ثواب

اهل استحقاق را از امر خدا / از وفا کردی زکوة خود ادا

ور ز مال خویش گشتی مستطیع / امر حق را از صفا گشتی مطیع

ور نبودی از مرض ناتندرست / جنگ کردی با عدو چالاک و چست

کافر از این نوع نیات بد / چون شود سرمایه هلاک ابد

نزد حق بدتر بود ز اعمالشان / تا کجی دارد همی بر حالشان

کاین خطا زاکر بهتر آمدی / بر نتیجه از دستشان صادر شدی

اندر اینجا آمد این بیتم بیاد / گر چه خود نادانم از طبع کژ زاد

مریم مستوره از بیچادری / مانده اندر خانه تا چادر بری

زار مادش گر یکی چادر بدی / پا ز تابی پای مستوره کیش

ای همایون خامه منطق من / تا کی از نیات خواهی دم زدن

در بیان پایان ندارد این سخن / با معنی با مناسبات وصل کن

انحکایت را که هشتی ناتمام / باز ده از کلک مشکینش ختام

بقیه قصه قربانی حضرت اسمعیل علیه السلام و ذبیح [illegible]
و تفسیر قول خدای تعالی وفدیناه بذبح عظیم

آمد ابرهیم را وحی از خدا / کای خلیل ما بگیر اینک فدا

از پی قربان فرزند خویش / در فدای ذبح کن این طرفه میش

من تو را از نیت دادم جزا / تا نگردی بهر فرزندت عزا

ابن اسمعیل خود را کن رها / شاد باش از این فدای پر بها

زین فدا که دادم از لطف عطا / شاد و خرم باش و قدر را بدان

کاین فدای ظاهری از گوسفند
این فدا را گر شناسی باطنش
باطن این بره گردانی کر کی است
گر شناسی آن ذبیح باطنی
ای خلیل صادق نیکو خصال
خویشتن را دوست تر داری و یا
گفت من ای کردگار دادگر
گفت بود خویشتن را ای خلیل
گفت یا رب سبط اعلی نسب
وحی آمد کای خلیل یار فا
باشد مجروح و با قلب قریح
بهر فرزند تو از فضل عمیم
بود از چون زد او این شنید
وا حسینا برکشید از سوز دل
وحی آمد با وی از رب جلیل
این بکای کز تو سر زد بهر یا
بهر بود در یا بهر و قدر و علو
کو بدست خویشتن فرزند خویش
انقد در کر این بکا حسنی مراد

باطنی دارد عزیزا رحمتی کن
پروری چون جان در آغوش تنش
قد را سمعیل کوی اندکی است
صد چو اسمعیل قربانش کنی
راز ما بیم از تو دارم یک سوال
مصطفی را کاواست ختم انبیا
دوست تر دارم ز خود خیر البشر
دوست تر داری و یا او را خلیل
هست ز اسمعیل نزد من احب
شبل حیدر سبط پاک مصطفی
در زمین کربلا گردد ذبیح
ما فدا دادیم از این ذبح عظیم
شعله غم از درش بر دل کشید
خاک صحرا زاب چشمش گشت گل
در ثنای مهربان کای خلیل
در عزای سبط خیر الانبیاء
نزد ما از ذبح اسمعیل تو
می نمودی ذبح با قلب پریش
کی بذبح پور خود حسنی مرا د

انکه این سودا بتسلیم و رضا
جدا او را کرده ام زین ماجرا

کرد با ما هست شبل مرتضی
ثمره آنکه به الله اشتری

در تفسیر قوله تعالی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون ویقتلون وعداً علیه حقاً فی التوریة والانجیل والقرآن ومن اوفی بعهده من الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به وذلک هو الفوز العظیم

حق خرید از مؤمنان در عهد ذر
در بهای کاله آن جان و مال
الرجال فی سبیل اللهشان
بهر شرطی بود از زموت
موفی این عهد را داد فرد
گر اگر این شرط را آورد بجا
پس بشارت دادشان زان خلق و جو
بعضی اندر روزگار و فنز ودود
جان و مالش را خرید و در بها
وحی دادش حق که یا ابن المرتضی
اندر این بیع و شرا آگاه نیست
انکه با اجبار دکالای حز بید

انفس و اموالشان را سر بسر
دادشان از باغ جنت ذو الجلال
شرطها اندر عقد بیع آمد عیان
از مفاد یقتلون و یقتلون
وعده در توریت و در انجیل
حق بشروطش رساند از دجا
از نوای نغمه فاستبشروا
با حسین ابن علی عهدی نمود
جنت خود را بدو داد از بها
اندر این سودا همی باید رضا
کو تمام ماسوی یزدان غنی است
احتیاجی لاجرم در خویش دید

من که هستم بی نیاز از ما سوی   کی بهیم کرده را بی رضا
گفت یا رب اند این داد و ستاد   هیچکس چون من نباشد اوستاد
این مجاورت از تو تا آموختم   شمع تسلیم و رضا افروختم
لایق این عهد و این پیمان منم   در تمنای قرب تو قربان منم
در ره مهر تو از جان بگذرم   از زن و فرزند و اخوان بگذرم
در تمنای کربلای ذی المنن   من خلیل و اکبر اسمعیل من
من ذبیح خویش را اجلال   از خلیلم که نخواهم فدا
از شهادت حلقه در گوش کنم   بر بدست خود کفن پوشش کنم
گر هزارش فدیه آید از بهشت   ذبح او را من نخواهم باز هشت
با اعادی دادمش در کارزار   پیکر پاکش شود تا پار پار
وحی آمد از خدا در ند ودود   کامل این سودا تو خواهی کرد و جود
هر نبی را خدای داد کر   داد از این بیع و شرا وحی خبر
تا به تورات و به انجیل این بیان   کرد بر موسی و بر عیسی عیان
هر کرا در سر بود چشم بصیر   زا نکات در کتب کرد خبیر
دیده در انجیل یوحنا صریح   باز خواند داستان این ذبیح

در شرح نمه از مکاشفات یوحنا علیه السلام

گفت یوحنا به تقدیر اله   چون مرا در بطمس آمد جایگاه
در جزیره بطمس یزدان غیب   میهمانیها نمود از خوان غیب
بر کریم واقعی کردم ورود   بر مضیف غیب مهمانم نمود

از وفا کرد خلق عجیبم   هشت بر خوان طعمه لاریبم
در جزیره وحدت از علم و ادب   فضل حقم داد رتان و غیب
بر بجای طعمه های گونه گون   داد حقم از علوم ما یکون
در ضیافتها ز دو کشف و شهود   حق بر دیدم باب گردون را گشود
نور جان از روزن دل تا فتم   کرسی و کرسی نشینی یافتم
بر بلکردان سریر پر بها   در فلک دیدم نهاده تختها
بر فراز هر سریری زان سرر   از سرر نعشا میری بود حر
از بیاض نور داداد مجید   جامه با پوشیده سرتا پا سفید
بر جلال تخت بودی جا گزین   در بلندی چار حیوان گزین
دیدم آن کرسی نشین را بر کنار   از دو بینش کتاب مهر دار
ظهر و بطنش سر به سر بنوشته بود   حق ز قدرت هفت مهرش هشته بود
زد فرشته قدرت از امر خدا   در زمین و آسمانها این ندا
کای گروه کاینات از شیخ و شاب   کیست آنکو برکشاید این کتاب
دست قدرت ز آستین سازد دراز   مهرهایش را کند یکباره باز
کس نیارد ستان کتاب دلنشین   باز کردن را ولین را حرب
وان کتاب نغز را دانی که چیست   آن نهادت نامه شاه ولایت
آن کتاب خویش کرد در عهد الست   برگرفتش را زمانش حق بدست
از زمینش را نمودا نکه خطاب   کر که تا ند برکشودن این کتاب
ابعاد من که کرده در روز دین   شافع جرم کروه مهر بنین

جان ومال وعرض وناموس خویش رهن سازد در ره آیین وکیش
در مکافات گناهان کبیر سینهٔ خود را کند آماج تیر
ای بنا جوی کرخیزد از ام کش سزاوار است پاداش از نعم
از فساد مال وتضییع عیال از ظما وجوع واز درد ووبال
زخم پیکان وجراحات سنان قتل اولاد واسیری زنان
از شما خواهم امیری با خرد کاین بلا را با بجان خود خرد
از پیش زان خطاب مستطاب رفته در صحرای حیرت [illegible]
انبیا واولیا حیران همه چون نجوم خمسه سرگردان همه
در بر نغز برحق لا یموت از مهابت رفته در سکته سکوت
از شفوف سخت ان تکلیف شاق زیر لب گویا به هذا لا یطاق
از سهام همّ آن امر خطیر چاک گشته زهرهٔ برنا وپیر
چون صف یوم النشور از هیچکس بر نیامد زاهل ذوق الّا همس
ناگهان برزد ز خلق خافقین دامن همت ز شان حضرت حسین
آن کتاب مستطاب با نمود کش نیارد کس که از هیبت گشود
برگرفت ودر گشود وباز خواند زاب الفت نادان کلفت نشاند
در مقام نحر فیروز آمده تا گشاید باب این آتشکده
بو که از پروانه پروردگار با در این آتش فهد پروانه وار
ناگهان دید مردان قوم خود در جلالت برّه استاده بود
لیک از تقدیر حق عزّ وجل گوئیا مذبوح بودی آن حمل

سر بر پایه بزد بدم نزار شاه مذبوح فلک را وشرمسار
انکتاب نغز را مهر کزین بستدان کرسی نشین را از یمین
چون کتاب از دست آن شه برگرفت آن امیرانرا فزود اندر شگفت
آن گروه افتاده پیش در سجود بر یکی از دل سرودی این سرود
کی سزاوار گشاد این کتاب کز تو شد مر ما نکی را فتح باب
از وفا ومردی انجان پاک تو همی ما را خریدی از هلاک
لایق این عهد واین پیمان توئی انکه اندر وهم نایدان توئی
زانکه اندر راه حق کشته شدی در بخون خویش آغشته شدی
واز ملیک جاد سوی ان سر زد کر بدی آسوده از یاقوت ورد
در مدیح آن ذبیح پر بها میشنیدم از مهین نغمه ها
کر سزاوار است این برّه ذبیح کر ستوده کردد از قول فصیح
در جلال ودولت وعقل وذکا در جمال وعزت وفر وبها
زافرینش هرکه بودی جاکزین در سماء وارض ودر زیر زمین
برّه وکرسی نشین را بی قیاس می سرودندی تحیات وسپاس
لب ز دندان جاد جوان کزین نعرهٔ آمین رب العالمین

تلمیح مکاشفهٔ مذکوره با حدیث شریف لما خلق الله الخلق حکم بان من عصاه دخل النار فتفدیه الحسین علیه السلم ضمن ذنوب شیعته بقتله وقتل اولاده وسبی نسائه

در حدیث آمد که خلاق مجید چون خلایق را ز رحمت آفرید

حکم فرمود از در انصاف و داد
عاصیان را نار دوزخ در معاد

تا همی باشد جزا عین عمل
این بود از عدل حق عز و جل

گر کسی خود را ز بام افکند و مرد
تا سرش اشکست و پایش کشت خورد

مردن او عین افکندن بود
پا شکستن در سر و گردن شود

ور کسی کو بد چرا شد دردمند
کوفت او از وی که خود طرح او فکند

پس برآمد ز آفرینش زین قضا
زانبیا تا امتان تا تک عزا

زانکه جز معصوم کلی در جهان
از گناهی نفسشان بودی نهان

زان قضای مبرم ثابت قدم
هر گناهی با جزای کشت ضم

در نجات فلک در پای گناه
شد لهجزت شرطه فضل اله

تا گنه کاران امت زان بحار
فلک کشان روزی درآید بر کنار

از همه خلق زمین و آسمان
فضل حق جست آن گنهکاران را ضمان

تا مگر بهر وازجا ضامنی
خلق را بخشد ز کیفر ایمنی

هر نبی در نفس خود تا بنگرید
از گناهی خویش را پابست دید

پس نیارست از گناه خویشتن
دیگری را در شفاعت در زدن

آنکه خواهد دیگران را اعتذار
در حضور حشر با اقتدار

باید اول زان گناهان پاک شد
در شفاعت زان سپس چالاک شد

تا بغیر پاکی وی فضل شاه
بیشتر از جرم بین لوث گناه

در شفاعت خواه وی عاصی بود
دعوتش مقبول سلطان کی شود

گر بود عاصی شفیع مذنبین
از خطا دامن زند بر نار کین

از غرور

از غرور آن شفیع بی ادب
شاه را برتر کشد نار غضب

کان شفیع نا قبول بی حیا
شرم ناید مر ترا زین کبریا

با وجود لغزش خود از منا
در عتاب دیگران دم میزنی

مذنبی کی چون تو باشد عذر خواه
پوزشی آورده بدتر از گناه

بودی از مستوجب حد بیش ازین
زین شفاعت کشتنش حتم است هین

جرم بخشم و زین دامن زدن
شعله ور شد آتش گردن زدن

لاجرم معصوم پاک نشأتین
ذره در پای آمرزش حسین

از شفاعت پای همت هشت پیش
در ضمان زمره اتباع خویش

تا خطای هر شریف و هر وضیع
از عطای خویشتن گردد شفیع

آن جنایتها که سر زد از عبید
از وفا بخشد بشاه شهید

در منای مغفرت احفاد خویش
در ره امت فدا سازد چو میش

وانکه باشد خلق را یکسر مناص
تو مده او را بقربی اختصاص

زانکه در کیش هر جا مومنیست
از شعاع نور آن هر سنی است

هر کرا ایمان امدادی است
از فروغ فضل ایمان وی است

زین سبب حق خوانده با نص جلی
پور آذر را ز اتباع علی

هم کسی کز انبیا برد انتفاع
نور حق را شد شعاعی از شعاع

پس همانا جز خلق خاصبین
شد پدید از مبدء خیر حسین

چون شعاع نور آن شاه از بقا
رفته از مبدای خود تا منتها

در صف محشر که باشد روز فضل
چون شود پیوسته هر فرعی باصل

پیروان آنچه بود سر فراز
در شفاعت سوی او کردند باز

الغرض چون در میان انس و جان
شیعیان را داد شاه از جان ضمان

انبیا و اولیای ارجمند
در جلال و قدر وی حیران شدند

اوفتادند از سر عجز و خضوع
پیش پایش در سجود و در رکوع

کای نجات ما سوی پایت تو
وای کلید گنج رحمت دست تو

زین شفاعت خواهی و زین سر شریف
سروری را جز تو کس نبود حریف

کس نماند در زمین و آسمان
جز که الطاف او را مدح خوان

از عموم جن و انسان و ملک
در بهشت و در دوزخ و ارض و فلک

از در اشفاق و در فکر نزیت
جز که بر مظلومی اشک کریت

دشمن و دلخواه او را از وفا
آن یکی نفرین کند این یک دعا

الغرض از خون این بره نژاد
ما سوی الله شد سراسر و سنکا

از سرخ خون این شاه شهید
جامه بخت سیه کاوان سپید

ور ز من باور نداری انتخاب
باب دیگر باز خوانم زان کتاب

شرح شمه دیگر از فقرات باب هشتم از مکاشفات یوحنا علیه السلام

گفت یوحنا برای شهود
باز دیدم زانچه جاوید بعد بود

فرقه انبوه و قومی لا تعد
کش نباید کرد کس احصاء و حد

از طوایف و از زبانها و از نژ
کرده گرد کرده گروهی زاهل حق

در حضور منبر تخت و بزاش
ایستاده دست رفت بکش

جامه سپید در رو و هالاله دلش
با وقار و اعتبار و هوش و هش

میرود نه

پیرو دندانکوره هوشمند
این نوای خوش با آواز بلند

کر نجات ما هویدا گشت هین
از وجود بره و کرسی نشین

بره مذبوح و شاهنشاه تخت
از وفا کردند ما را نیک بخت

چار حیوان و ملایک بر چه بود
با امیران از آنک در سجود

پیش تخت افتاده بر رو خوار و زار
از صفا در سجده پروردگار

زان امیران ناگهان اندر نهفت
مر مرا مردی مخاطب کرد و گفت

کاینهمه جامه سفیدان کیستند
تا با کنون در کجا منزل شدند

پاسخش گفتم خدیوا تو بهی
بیگمان از حال ایشان اعلمی

گفت ایشان ابر قوم هم نشین
از عذاب سخت میآیند هین

در دنیاش مغفرت نو رسیده اند
جامه‌ها در خون بره شسته اند

از دم شاه مذبوح شهید
ثوب خود را شسته و کرده سپید

زین سبب در پیش تخت کردگار
میکنندش بندگی لیل و نهار

وانکه باشد صاحب عرش عظیم
افکند شان بر سر ظل عمیم

از ظما و جوع زینپس این گروه
خاطر آزاد شان ناید ستوه

در ظلال بره عالیجناب
ایمن از آزار حر آفتاب

زانکه باشند آن گروه از فرد و شاه
کله کرده شان باشد شبان

کله خود را کشاند از فلاة
بر کنار مورد عین الحیوة

هر که زان سرچشمه جامی در کشید
از ظما و جوع و کربها وارهید

وانکه زین خونابه چشمش در شکی
آید شاز هر یکان یکی

یافت چون ربانی از این داوری — زانبیس چشمش نکردد یاکبه
چون بدینجا باب هشتم شد تمام — کرد یوحنا ز غم ختم کلام
وقت آن آمد که این باب از وفاق — با حدیثی داشت بحثم انطباق

تطبیق مکاشفه یوحنا با حدیث از احادیث حضرت ختم المرسلین علیه صلوات المصلین

منطبق چون یافتی این ماجرا — با مفاد نص الله اشتری
از تطابق میکشم در نظم هین — یک حدیث از قول ختم مرسلین
تا همی ثابت شود این مدعا — از گواهی دادن این دو گوا
دعوی کو یاد و شاهد گشت ختم — رد نخواهد گشت در پیش حکم
خاصه آن دعوی کش آید در قبول — شاهد از قول خدا و از رسول
گفت روزی مصطفی با آه هم — زین مصیبت شمه با فاطمه
کاین حسین را بناحق میکشند — پیکرش در خاک و در خون میکشند
چون شنید این قصه زهرای بتول — خاطرش افسرد و قلبش شد ملول
این مصیبت از سرش بربود هوش — برکشید از سینه چون تکلا خروش
چون بکی آمد بخود گفت ای پدر — کی شود این قصه از دور قمر
گفت باشد در زمانی از زمن — که نه من باشم نه تو نه بوالحسن
مصطفی چون این حکایت برسرود — گریه خیر النساء شدت نمود
گفت را و بلائی بکی علی — نور عینی فی مصاب ابتلا
پس پیمبر گفت ای بود صبر — از خلو ما در آن دم غم مخور

کامتان

کامتان من تورا یادی کنند — هر فرزندت عزاداری کنند
هر که کرده زین مصیبت سوگوار — روز رستاخیز کرده رستگار
در محشر در حضور ذو الجلال — من شفاعت میکنم اندر رجال
تو شفاعت میکنی اندر زنان — تا نیابد از گناهانشان زیان
روز حشر از خون این شاه شهید — بس سیه کاری که گردد رو سفید
در حساب از فرط هول و واهمه — نور عینی کل عین باکیه
غیر از آن چشمی که گرید بر حسین — کز بکائش حاصل آید نور عین
نور عینی فی نعیم الآخرة — انها ضاحکة مستبشرة
واین احادیث را شمارم زین نمط — تا قیامت گر هر یک بر سمط
قصد کونم کز عفو باشد پدید — بره مذبوح ما را واخرید
در ره حق جان و مال خویش داد — طرف همت بست و بند ما گشاد
وانکه بر خود دار از این سودا شی — خود حسین است آن مگو عیسا شی

در بیان عقیده عیسویان که گویند حضرت مسیح کفاره گناهان گروه نصاری است که خداوند عالم ببرکت عیسی از جرایم اعمال ایشان خواهد گذشت

در کلیسا نوبجا از قوم مسیح — مجمع کردیده با ثلب قبیح
بر طریقه عیسوی با سادوی — گوش جان بگشوده بر ناقوس وی
ربنا سا هر یکی از خوف و رجا — برده ذی محراب طاعت التجا
آن یکی روح القدس را میستود — وان دگر تا نقاس عیسی میزود

آن یکی زانجیل در گاه بیان — ابن را خواند و کشش بر جهان
گفت عیسی موسی از منع از گناه — کرد و داد آگاهی از خشم اله
من همی گویم که زاندیشه خطا — هم بباید وا رهد قلب شما
واندر انجیل مبکتش اینبود فصیح — نسخ شد یکباره از قول مسیح
زان زمان کردش روح الله بلاک — نسخ کرد این بهر او پروردگار
از پی غفران غفار الذنوب — خون عیسی گشت کفاره ذنوب
زینسپس آنچه از نصاری سوزنک — بکند در غفار وارزش کند
وانچه را فرمود یوحنا ز درد — بر مرادات خود استدلال کرد
گر ظریفی گفت یوحنا مسیح — مر نصاری راست چون بره ذبیح
خون وی بیشک بود از بهر [illegible] — در کنه کفاره نصرانیات
ای برادر از مفاد این سخن — از معاصی هرچه میخواهی بکن

مناظره با نصاری در بطلان عقیده ایشان در حق حضرت عیسی علیه السلام ببیانات مختلفه

چون یکی زان فرقه ناهوشمند — بر فلک شد نعره هوا بلند
در سپهر چارمین قلب مسیح — گشت از آن هو دا پریشان و جریح
در کلیسا زان هیاهوی شگفت — نار غیرت در دلم بالا گرفت
کانچه ما را داده دار جهان — مدعی در حق خود دارد گمان
از خیال خام خود بر هشته دلیل — تا برد از ما بیغما مرده دلیل
پای هشتم پیش و رفتم زی کشیش — کای دل عیسی ز کفار تو ریش

وی تو را در سینه از باطل غرض — وز غرض حاصل تو را بس المرض
معنی از کف داده و مهمل شده — دیده از حق بسته و احول شده
از دو بینی گبر اگر شد مفتتن — تا همی گوید خدا و اهرمن
ز احولیت گر مجوسی شد دوبین — خوی نصرانی سه بینی گشته هین
سه خدا باشد شما را در دین — از مسیح و مریم و روح القدس
اترکوا التثلیث قوم الظالمین — واقصدوا خیرا لکم فی العالمین
زین سه بینی دیده بر بند ای عدو — انما الله اله واحد
حق منزه باشد از جفت و ولد — ان ربی واحد فرد احد
وانچه را کردی ز یوحنا کوا — در خصوص عیسی از روح خدا
کاو بکفاره نصاری شد قتیل — فی المسیح وا بلی رای العلیل
گر طبیبی شد علیل از درد و تب — رای او گردد علیل اندر مطب
زانسپس آن بر که خسبد در دوا — و از طبیب دیگری جوید علاج
وز برای خود کند درمان [illegible] — ای بسا خواهد مربای زرشک
از بخار انطبیب تن در رشت — با ذکوید او خطا زاین رای سست
انکه بنود در خورش جز شوربا — از دو نکش رای من داد و دوا
انکه در حکمت بصفراوی سزد — کی تواند بلغمی او را مزد
ور بصفراوی دهی دوغ از دیم — زان دسم بر جزدش تا هر هیم
تا توان نصرانیا نقل مسیح — جستجو کن از مسلمانی صحیح
تو اگر گویی که عیسی شد قتیل — خود علیلی و بود رایت علیل

تا بود در سینه از کثرت مرض | قتل بندی جو مسیحا از غرض
ماجرای قتل بر عیسی فتح | تا خود از بند کاهان وا رهی
بیخبر کاین ادعا در حق او | پیش ما شرک است و الحاد و غلو
کمترین شرک انکه حسبنا داناه | کی ستاید با نوات راحصاه
انکه داری در حق عیسی هوس | لا نبی همچون حسینی هست و بس
شافع کل خلق خاتم نبی | از در عصمت نباشد جو حسین
وانچه شد لال کردی از غرض | فی طریق الکشف منذا انتقض
از طریق کشف یوحنا صبیح | گر تو پنداری همی بره ذبیح
ابند لاك در مقام اعتراض | از جهانش چند تا بدا انتقاض
او کان اگر او سر قضا | از سبانش دم زند نز ما مضی
ور ز من باور نداری ای کشیش | اینسخن بشنو ز یوحنای خویش
انکه کشفش را نمودی مستند | کفتنا بنزاد در نخستین کشف خود
باب چارم را چو خواندی زانکا | تا با اول را فرو خوان در خطاب
باب چارم اگر شهواد بد | باب اول را چنان تا دید
در نخستین کشف خود کشتا بامور | در زمان بعد از این باید ظهور
فخر عالم ان بود کز ما مکون | دم زند نه از ما مضی و چند چون
انکه از ما کان کوید با شیوع | فی المثل ملهم بود بعد الوقوع
از مشاهیر ار کسی ملهم شدی | بو مسیلم احمد مرسل شدی
احمد از او متاع فر دادم زدی | بو مسیلم هم سخن کفتن زدی

بر نبی داند ولیکن تا معنی | تا سبانش داند جز خدا
ور همی پیغمبر آخر زمان | دم زد از غربت بما من قبل کان
فخر او این بد که کفتی داستان | درس نا خوانده نه دیده با شناک
وانچه از اخبار تاکان بیشتر بود | در تعلم از کسی نشنیده بود
انکه بودی در کار بولهب | جا که زین در سال و ماه و روز و شب
کو تبا کردی شدی در مدح | با حدیثی را شنیدی از کسی
بولهب کش روز و شب همره بدی | لاجرم از حال وی اگر شدی
ور بکوئی هم تعلها نمود | هم ز حالش بولهب آگاه بود
بد نهادی با چنان عجب و بطر | کر زنش بد بود و خود از بد بتر
در جهنم خود چو هیزم آمده | جفت او را تا م حزم کش شده
در نزول سوره تبت یدا | چون نتالید و نزد از دل صدا
واین چنین زن با چنان بغض و حسد | کش بکردن هست حبل من مسد
در نبوت گر شنیدان از خاش | چون نکردان راز پنهانش فاش
ور همی کوئی که کفتش تا شنید | کرده هانش را بچشم خویش دید
کرده های حضرت خیر البشر | بولهب را بود از تبت خبر
انچه در مرای کند کردار خصم | کی عبیع میکند کفتار خصم
ببنهادی کر بکوئی انکه خشم | احمدش ان زدی از راه چشم
بر چه در کوش خود اصبع حبیب خیش | معجزش در دیده انش منفروخت
قصه کوثر مصطفای غیب دان | خوانده بودی در کسی اگر پیش کتاب

در دل خود با جان خشم و عتاب
بولهب کی مینهفتی این لهاب

در کتاب خود خداوند ودود
زین نسق تقریر پیغمبر نمود

تو نخوانده‌ای کتاب پیش از این
هم نه بنوشتی مر او را با یمین

تا توانندت گروه مبطلون
ار تو بایی در کتاب از چند و چون

این سخن پایان ندارد محکمش
بهر که باز آیم بالزام کشش

در الزام خصم ستیزه جوی پرخاشجو بیان دیگر و لکل نباء مستقر

ای که عیسی را شماری در جبر
از جهالت بره بریده سر

الله الله اندکی اندیشه کن
بو که کردی آگه از کنه سخن

تو همی گویی که عیسی شد بدار
پای دارش اندکی شو پایدار

پای دارش پای داری کن یکی
تا مگر رو دارمت از دل شکی

هیچ میدانی مفاد ذبح چیست
با عرف عاقلان مذبوح کیست

بره مذبوح آن باشد که تیغ
نای حلقومش ببرد بی دریغ

آنکه با عنقش بیفشاری گلو
منخنق باشد بگیتی نام او

وانکه وقذش سنت سازد بادرست
نام او اندر لغت موقوذه است

وانکه از بالای کوه افتد بزیر
از تردی نام او را بند گیر

گوسفندی دیگرش کرزد بشاخ
نام او کرده نطیحه در شاخ

زانچه فرموده وصف ما ذبح
کاتقا کالا حرام لا تبح

مینبینی تا ذبیح از آن چهار
کرده در تبیان جدا پروردگار

وانچه را تعداد کردم در قفا
از دلالت نیست جز عرفی مراد

تا نگویی خصم قرآن شما
نیست داوری نزد خداوند کیش ما

زانکه نوع کشته را دو هر قفا
نیست فرقی حاصل اندر عرف عام

ور کسی بی علم منطق یافت‌ست
اختلاف قتل و ذبح و اصح است

که بیان قتل و ذبح اند و خصوص
از در مطلق عموم است و خصوص

کانچه مذبوح است کو بنیدش قتیل
واندرین دعوی نخواهد کس دلیل

وانکه مقتول است در قول فصیح
ای بسا مذبوح باشد با ذبیح

حالیا بر گو بما یمن عجب
ذبح عیسی را چه معنی کرده

گوی او مذبوح شد مجهول حمله
خود چه خواهی کرد با اسفنج و خل

در همی را اسفند و خل تاب عنا
در یکی انجیل مرقس را بخوان

داستان مسموم شدن حضرت مسیح علیه السلام بر سر دار بمفاد آیه سی و ششم از باب پانزدهم انجیل مرقس بطور صریح

چون مسیح از فتنه قوم یهود
بر صلیبش حکم پیلاطس نمود

وقتشان شد کان نبی تاجدار
کرد از تقدیر یزدان تاجدار

روز جمعه با دل زار کئیب
ساعت سیم برآمد بر صلیب

برکنارش از یسار و از یمین
هم دو دزد او بحشدا ذکر و کین

طایری قدسی که بر طاق فلک
داشتی هم آشیان با ملک

بر صلیب از کینه و کید حسود
همرهی با فرقه دزدان نمود

زینبی او متاع دنیا از نفاق
بنک و بد و راست شد بالاتفاق

انکه در عقبی بود سلطانیش … اندر این دنیا رسد چوپانیش
موسی آسا ذاتقا ثات جهات … کلّه غلو قرا کرده شبات
وانکه جز خواری ندارد ان سرا … کرده از عزت درانجا پادشا
پا نهد فرعون سان از همتش … اتفاقا گر سریر سلطنت
مصطفی را جا دهد با بولهب … در یکی خلوت را یا للعجب
انکه از اصطبل سجین آمده … هم نشین با اهل علیین شده
بوالعجب کان یک چو هرون الرشید … از غلط جا کرده در قصر رشید
واندگر چونان امام هفتمین … غل بگردن در رباط و یاد کین
انمقامی که ورا ماوی بود … گرچه جابلقا و جابرصا بود
حقتعالی افریده زیر دهر … برکجا مشرق و مغرب دو شهر
حدشان برتر زحد این جهان … زیر دهر اما که بالای زمان
رفته زانجا کی که بالا ترک … بر فلک تا کوی حس مشترک
گرچه خود نبود مسارف با خیال … لیک از این دنیا بود در شهر عال
انکه اندر مشرقش بنا بود … نام او در غیب جابلقا بود
وانکه اندر مغربش بنا ستی … نام او در پرده جابرسا ستی
هر یکی را هست در ها دادکی … از طلا در عدت الف الف عشر
پر دری را تا دری از فرسخی … هست مقدار مسیر فرسخی
کرده حق بر هر دری برجی بنا … از سلحشوران پراز شور و نوا
بر شمار با جا از بردلان … کشته فوجی را بهر برجی مکان

ابیها پرورده از بهر ستیز … تیغ کین از بهر دشمن کرده تیز
روز و شب در انتظار و التهاب … تا برآید کی ز مغرب آفتاب
یعنی اندر کیفر قوم لئام … کی نماید حضرت قائم قیام
هم مهیا گشته دران شهرها … باغها و راغها و نهرها
هست جنتهای خضرا در جهان … از درو دشت دران ماوی مکان
ظاهرا کرده درو باطن پاکنند … [illegible]
کرده در صحرای جابلقا مقام … عند ربهم لهم دار السلام

تاسف خوردن شخص شیعی از ناشایستگی مسکن امام علیه السلام و نمودن ان بزرگوار جای خودرا در جابلقا وجابرسا بر ان شیعه سبک تام

ان یکی شیعی امام خویش دید … در جهان یادگین فرد وحید
هشته خصم خیره غل بر گردنش … رفته خاک تیره تا پیراهنش
متکاش خشت و پهلوش بخاک … خاطرش غمگین و آهش سوزناک
انموالی دید چون مولای خویش … با روان خسته و حال پریش
شعله ور شد از دلش نیران غم … سوخت جانش زاتش کرب و الم
ادبی دیپ شیعه والا مقام … خلق شد از طینت پاک امام
تا زمهر او لباشد مستنیر … خاکش از آب ولایت شد خمیر
تا ازان کو خلق شد آب و گلش … سوی شه هموار مایل شد دلش
کرامتش را بنا خاری خلک … او ببیند خار دار چشم خوکرد

نی غلط گفتم امام حق نما — پای او دارد شرف بر چشم ما
در میان جان ما ماوای اوست — بر دل ما جای نقش پای اوست
این سویدا نام که باشد در قلوب — هست نقش پای آن مولای خوب
و اند را بهمعنی که گفتم از وداد — وه که این بینم چه دلکش اوفتاد
پای سرو بوستان در کلات — سرو ما را پای معنی در دل است
الغرض آن شیعهٔ پاک از اسف — از وفا و مهر سودی کف بکف
کی امام شیعیان بخال چیست — در میان پا و کین جای تو نیست
جای تو بر طارم اعلاست — کمترین عبدی ز تو عباسی
اینجا بون طوبی اشیان — از چه بر پا هشتی این بند گران
دکو والای تو در لا هوت بود — از چه رو در این قفس کردی ورود
از فغان دگر مزان نا توان — خندهٔ زد مهربان انس و جان
کای گرامی دوستدار ممتحن — رحم کردی کو بیا بر حال من
کاندر این ویرانه آرام جا داده اند — تا که غل بر گردنم بنهاده اند
احوالی شاد باش و غم مخور — جای من خواهی ببین او بر نگر
شخص شیعی چون ز شاه این بر شنود — کام لب و چشم دل را بر گشود
دید صحرائی چو فردوس برین — جانفزا و غم زدا و دلنشین
لاله زاری چون دل مؤمن وسیع — رفته هر سو بر فلک قصری رفیع
عندلیبان در نوا و زمزمه — نداز خزانشان بیم و نداز دی دمه
قصرهایش بر فلک پهلو زده — نهرها از زیرشان جاری شده
شد پدید و زخود او کوتاه بین — جای ما اینجاست دلخوش دار هین
با چنین ماوی که در افلاک — و شک خلد و غیرت باغ جنان
کو جهودانت نا هوشمند — عیسی را سا بر سر دادم کشند
با شوم با خیل دزدان همقطار — تا که دشنام دهد هر نابکار

رجوع بقصهٔ حضرت عیسی علیه السلام

عیسی مریم که روح الله بود — وز فلک کلبل و رفعت پیر بود
چون یکی بر دوش دارد ملکی — هم نفس شد تا که روح افزا
هر که بر دارش کند شیخ و عبو — لب ببد شنامش گشادی از غرور
انکه گفتی منجم مرکاینات — گر توان خویشتن داده نجات
ان یکی میگفت از داد ا بر زیر — گر رسول از بر حق قدیر
و اندکی گفت اندکی باید شکیب — تا ببر آید همین دم از صلیب
هی سقط گفتند و هی او میشنید — قصه کوته تا ششم ساعت رسید
تا ششم ساعت بتقدیر خدا — ظلمتی بگرفت عالم را فرا
در نهم ساعت باواز بلند — نعره زد از دل مسیح ارجمند
کرد زاری در بر رب سما — کا یلوعا یلوی سبقتانی لما
بعضی‌ها ان کاین صلیب افراشته — مر مرا از بهر چه بگذاشتی
از بقای تو چه عیسی پاکیست — زی زلال قرب تو مستسقی است
در بر عیسی از آن قوم یهود — بر که در نزدیک دار استاده بود
در شکفتی رفته و گفتا این کجا — از پی امداد خود خواند ایلیا

پس یکی زان فرقه بیداد گر — دفن اسفنجی بخل آمخت در
خردل و خل هم ابحنند — در بر روی مسیح اوفکنند
بر بیرنی کرده آن اسفنج و خل — داشتندش در برابر از دغل
کر ببینم از جلال و کبریا — در نگاه وی چه سازد اولیا
بوی آن اسفنج و خل چون زد بهم — زاد از آن ام و اب مولود سم
از منافات دو ضد و دو نجاست — ضم و استثنا چرا تاثیرهاست
می نبینی کز حلاوت خربزه — کرده کسب از فاکهه جنت مزه
چون ببینها نوشیش درمان شود — قوت اعضا و قوت جان شود
هم عسل را کفته در قرآن خدا — از لطافت فیه للناس شفا
کر ببینهایش بنوشی انعسل — خاصیتهای دهد در هر محل
چون عسل با خربزه کرد بد ضم — انتفاعاش بدل کرد بد سم
و اینچه اخر دو دار و دارا ز درد — الغرض چون عیسی استشمام کرد
بوی آن افتید هوشش را ربود — زانش هم از سرش برخاست دود
پس کشید از سینه آوازی بلند — دفن از این کیش دل افکار و نژند
ای که هستی از عرض نام مسیح — از دو الحاد و کین برده ذبیح
نقل کردی کین یوحنای راد — قول مرقس را چرا کردی زیاد
و اینچه از مرقس شود آدم خبر — هم بود اندر تا جبل دکر
تا بچه کفتم را هبا برکو کنون — داستان ذبح عیسی بود چون
باد کو مسموم شد ز اسفنج و خل — یا سرش ببرید برنان حمل

در همی کوئی کز موت انتخاب — شد نصاری را منجی از عذاب
پس چرا کوئی کز عیسی زنده است — بر فلک با اختران پاینده است
در زمانا تا ورد نداری انقلاب — خاتمه انجیل مرقس را بخوان

حکایت زنده شدن حضرت مسیح علیه السلام در دور یکشنبه بنا بر مذهب نصاری

زاهل شوری آنکه یوسف نام داشت — دفن عیسی را یکی همت کماشت
جسم وی را آمد از شه خواستار — تا بزیرش آورد از بالای دار
شه اجازت داد و او ودش بزیر — در حضور جمع از برنا و پیر
تا ز رحمت کرد تکفینش بسیج — کفن کردش در یکی نازک نسیج
در میان حجره کز سنگ بود — از وفا آورد و مدفونش نمود
بر سر قبرش یکی سنگ عظیم — از فلاة آورد و وحشتا ز راهیم
تا مبادا پیکر روح خدا — از حجاب خاک کردد برملا
روز دیکر چون عالمتاب چرخ — مریم اسا تافت جا از محراب چرخ
یک دو مریم نام از شیدا دلی — کز یکی زان هر دو بودی یکدلی
بهر دید همین مسیح مستمند — زار و نالان سوی قبرستان شدند
مضطرب کانا که از روی لحد — سنگرا از بهر ما دور افکند
با دلی محزون و با حالی نژند — بر آن قبر را اندر شدند
چون عیان شد قبر عیسی از فتوح — سنگرا دیدند افکنده بدور
بر یمین قبر شخصی شد پدید — واهب اسا بر تنش جامه سفید

مرزنان را زان سر و وضع ولیا … دود ل غمگین بد پیدا مد هراس
از پی تسکینشان گفتا دمی … از ان وحشت مرسید اید وزن
آن مسیح ناصری کز طالبید … او از اینجا رفته و شد ناپدید
اینها نجاتی کرد ملحود بود … بنگریدش خلوه برکرد پدید زود
هم بنا کردان دعکوید بر … اینحکایت هم بر پطرس این خبر
کان مسیح زاد مسلوب قتیل … میرود پیش از شما سوی جلیل
ز جلیل البشر باید تان شنفت … کاندر آنجا زنده اش خواهید یافت
وانچه از انجیل مرقس شد بیان … زاد مسیحا را چو آمد عیان
ور بخواهم از اناجیل دگر … بخوانم نقل کردن این خبر
که مسیحا بود بر روی زمین … بعد از آن هنگامه تا یک اربعین
واندر آن ساعت که میشد بر فلک … بر حواریین نمودی یک بیک
با حواریین همی گفت و شنید … تا یکی از چشمشان شد ناپدید
خود دهید انصاف ای اهل نفاق … با چنین مرگی که دارید اتفاق
که مسیحا وند بگو زنده شد … بر فلک پوینده و پاینده شد
کی توانید با چنین موت منیع … از کرکود نصاری را شنیع
از پی پاداش مرگش هم دو تن … هم خدا دادش حیوتی جان فروز
حق عطا کردش بچرخ چارمین … از چنان موتی حیوتی اینچنین
قاضی حق کرکه روزی قضا … دو دیگا فرکو بدش هذا بنا
نیمروزی کردنش گر قبض روح … دادمت عمری فزون از عمر نوح

اندر اینجا یک حدیث آرم گواه … از حسن آن رابع آل عبا
زین روایت هوشمند با خرد … از ره و رسم قضاوت پی برد
کو بخوانندش نصاری از دغل … چون کتاب خود اساطیر الاولی
منکر نقد کهنه‌ها را یک بیک … از در دانش بکف دارم محک
کی بطعن و تشخر گولی لئیم … انکه از کف چنین درّی یتیم

حکایت شخصی بیگناه که اضطرارا بقتل نفس اقرار کرد و حکم بقصاص کردند و در این اثنا خود قاتل اقرار کرد و حکم کردن حضرت امام حسن علیه السلام در باره قاتل که اگر نفسی را کشته نفس دیگر را احیا نموده و من احیاها فکانما احیا الناس جمیعا

آن یکی یک گوسفندی را بکشت … تیغ خون آلوده اش بودی بمشت
از قضای آسمان ای تکفت … کان نفیری بینوا بولش گرفت
از کفا مساند فعش برد کار … شد که از سستی بمیزد در آزار
انچه بود از خصال آدمی … زاختیار آدمی بود همی
وانچه با شد مرا پای ثبت … اختیارش هست انسان را بذات
فی المثل بینکه زانسانی بود … از کف انسان کجا بیرون رود
هرچه را انسان کند زاندیشه اش … کار را از اندیشه در دل دیشه اش
چون بد از اندیشه تخمش را بکاشت … شاخ و برگ و ثمر و فعلش برفراخت
نقد کو تر هرچه زانسان سر زند … بی گمان از روی نیت میکند

هم بود اندر بجنبیدن اوجی   اختیار و قصد و نیت هر دو جی
وانچه انسانش ندارد و النبات   او ز حیوان سر زند یا از نبات
فی المثل کر ادمی را در رسد   جذب و دفع و هضم و امساک ...
این قوی کانسان شد از وی مستفید   جمله از نفس نباتی شد پدید
زین سبب کو خورد نان را اختیار   تا نمود از راه حلقومش گذار
چون بیکرد در معده اش داخل شود   اختیار از دست وی بیرون رود
زان پس هضمش کند لا مرشعی   هم درا معاش دهد زان بیشتر
بی تدبر گاه کیلوسش کند   بی تفکر گاه کیموسش کند
تا شود خون در مقام نضجیه   در کبد یا قلب یا اندر دگر
در بدن پوید از ان پس چون برید   از طریق عرق شریان و ورید
بی منازل رفته از پا تا بسر   که یکی از صد ترا نبود خبر
زان منازل کاندر امد نیم کاه   زاد بتا شد مر ترا در کف زمام
چون مناسب شد غذای با بدن   قوه جذبش کند از هر عطف
انچه با سر شد مناسب سوی سر   وانچه با پا سوی پا شد بی خطر
وان سوا هر را غلائظ نیز هست   کز کثافاتش نیاید در وست
ای بسا کز چشم بیرونش کند   وای بسا کز گوش بیرونش زند
وای بسا چون موبر اید از مسام   یا کز بینی بفتد چون نظام
وانچه ماند در تن و پیدا ز فضول   سوی مدفع اید از دفعش حصول
ان یکی مدفوع گردد از مثان   واندکی بیرون شد از راه مجان

این غلائظ میرود لیل و نهار   هر یکی از ثقبه بی اختیار
فضله کز معده نی مدفع شود   گر بخواهی ور نخواهی در ورود
ور بضبطش حکمت پروردگار   بند کانرا داد لختی اختیار
تا مبادا بند کانرا کنده بوی   کو بگو بر خاک ریزد ابروی
یا همی پر اکند در انجمن   مر برا از خود چه بطون از بطن
وان بشکل چون ز حد خود گذشت   دفع غالب ما سکه مغلوب گشت
دست بدنامی برون امد ز کر   از تطاولهای مذهب در بحکم
گرچه اندر اهر نبود از منفذا   از ذهاب دیح جز سطوت مراد
چون در دو تن واد وجان افتد نزاع   فی النزاع سطوة الخصمین متاع
ظاهر این بهر اشکال نیست   ظاهرش را هم ولیکن ظاهرست
انکه را ز اشکم در امد باد لوث   باد لوتش باد بر رد از بروت
قصه کوته هر چه بینی زین صفات   نیست زانسان بلکه باشد از نبات
ور همی خواهم دهم زین گونه باز   کار حیوان را ز انسان اثبات
رسم را زانجمله کامل بالغرض   از کهن بیرون رود یکسر غرض
ویژه هین رسم گران قصاب زاد   نامده از جیر زیهند در را زاد
الغرض بنهاده چون جان نبات   کارد بر کف سوی ویرانی شتافت
دید در ویرانه تا که کشته   کشته در خاک و خون اغشته
از وریدش تازه خون جاری شده   بر سرش خاک جفا کاری شده
مرد قصاب انش بی سر جهد دید   گوسفند اسا دلش در بر طپید

برنهاد از آن بلای ناگهان
کاین بلای ناگهان از بهر چیست
کرکسان جو بنداز و برانه کنج
اندرآن ویرانه بد بود آن مستمند
ناولیای انشیل خاک خفت
اندران ویرانه بنهاده دو وی
کشته دیدند با جسم نکار
کشته چون شاة مذبوح فلک
زنده بر شکل ذابح یکطرف
برکشیده هر یکی زان ماجرا
بینوا بر جا ستاد و خشک شد
ای بنا مظلوم نا کرده گناه
کر بخود بندد بخود ظالم شود
تیغ خون آلوده رد بر قتیل
کفت ادب من مرا و وا کشته ام
بر دو دوست انتقیم بیگناه
خسته و مجروح و ماند خون کنان
زان جنایت از داد انصاف و دین
در حضور شاه بزا فزاد کرد

گاه در بیان انگشت حیرت برده هان
وین قتیل غرقه خون مقتول کیست
من همی بینم از این ویرانه بیخ
کز ره ویرانه غوغا شد بلند
با هواناں فرقه کرد بدجفت
خشمگین و سهمناک و کینه جوی
در برش مردی دگر در خم واد
گوییه خنجر از حسرتش چشم ملک
ایستاده تیغ خونینش بکف
نعره از دل کو چه رو کشتی ودا
هم ندیدا للحظ از افراد بد
کز گناه ظالمی شد رو سیاه
ور شود منکر کس از وی نشنود
که شود پند دفتر برهان و دلیل
در قصاصش حاضر ستم نیز هم
قوم بستند از جنایت کینه خواه
رو بدرد بار امیر مومنات
باز پرسیدش امیر المومنین
مبتلا و شرمسار و روی زرد

چون همی باشد بشرع از عز و شان
مرتضی فرمود فرمان قصاص
چون یکی بر قتل خود دو داد لا
از مروت کام مردی هشت پیش
برکرفتا ز بازوی آن بیگناه
کاین بناحق کشته مقتول من است
از پی تسلیم حکم مرتضی
قتل تقصیر اگر عدل داد گر
خوشتر آن باشد که از خشم آگه
هرچه باد افراه دنیا منکر است
رنج دنیا هرچه باشد بگذرد
مرتضی از جان و مال غادیت
کر قصاص خواهد اینک جسم و جان
از فتوحات آن انصاف خو
خوشتر این خصلت که مردانه است
هر نفس را گر جوی انصاف بود
بر بجای قاضی اندر پیش و کم
مرتضی فرمود حکم اینچنان
پس بفرمان علی امر دو وزن

بر خود مندان و وا افراد و شان
بینوا میکفت لا حق مناص
ناگهان برخاست مردی زانجمن
وان کنه را کرد کردن که خویش
شد و بر کردن نهادش عذر خواه
خون نا حقش مراد کرد نست
پا ید ادم از ده سلم و رضا
حذر که نفر هشته از ناد سفر
بر کز نیم آتش باد افراه
از عذاب آخروی آسان تر است
همت عقبی نخواهد کشت درد
کو بکر باید قصاص باد بیت
ور دیت فرماید اینک خان و مان
با تو احسن واست شد از چار سو
خصلت انصاف با خلق خداست
نزد قاضی ماندی و نزد شهود
هر کسی کردی کلاه خود حکم
با حسن بگذاشتم من زان نشان
انجمن کشتند بر کرد حسن

کارها چون شبل شیر کرد کار
این فضیلت را علی مرتضی
اینچه را میگفت بابت تو بگو
بو عمل کفت با ان انجمن
اعتراز اولین کز بند وست
هم نبی در راست از عدل اله
ور بظاهر عیسی را با نهاد
هر که خواهد بر فلک معراج کرد
هر که خواهد عز و فضر حبیب
بام چرخ از سطح غبرا سلم است
هر که زین سلم بر آمد بر فلک
دو همین هم کرچه نفس را بکشت
کر یکی را از جفا بی پا نمود
هر که نفس مؤمنی را بقا کند
ور قبلش را دیت باشد همین
وین حکایت را کشیدم در میان
کرمسیح از زانکه میکویند مرد
ان چه او آسمانی کار دو راست
از پی مردن چون این چنین

شیر کردون ای تو را کمتر شکار
هست در چنگال حکم تو قضا
شیر را بچه همی ماند و بد
دست بر داد بپا زاین هر دو تن
بیکنه تا بود حق دستش نرست
کرد و در زی دار پای بیگناه
کشت دارش سلم سبع شداد
پا نهد بر نردبان دنج و درد
نردبانش باید از چوب صلیب
لیک از رنج و بلیت سلم است
عیسی را هم نشین شد با ملک
دیگری را کرد زاحیا راست پشت
دیگری را از وفا احیا نمود
مرده ما را سر به سر احیا کند
بایدش از بیت مال مسلمین
در جواب کفته وهبانیان
هم تراحز رخت بر افلاک برد
خود را زا بهر از زمین کم کر است
باز هم کرد شفیع مذنبین

آوری آدمی ابنا را از تقی
کامشان خویشتن را از کناه
انشفا عنخواهی کلی ولیک
انکه در راه خدا شد بیکمان
انکه از هستی خود نکذاشت نام
انشفاعت کش تو کردی ادعا
وانکه کاران امرزش نشان
انشفاعت شاه ما را هست و بس
تا بکی تاویل سازی از طمع
وقف کرد این باغ را معصوم کل
لیک موقوف علیهم ما ستیم
هر که بنود عبد این شاه شهید
روی جنت را نبیند وین جفا
خانه کز تو دوی حق را فرید
باری دجوی رضای کرد کار
هر که ملک وقف بخشد با خویش
عنقریب زان شراد منتهات
کرچه بر وقفی کرد در روز الست
کو بحالی کشته شد در باغ فدک

تا بد هست از شفاعت مطلقا
شافعین باشند در نزد اله
هست تمام مسلمین را بیشریک
از شهادت کشته تیغ و سنان
میتواند تا دهد را پنجم مقام
در حضور عیسیان روح خدا
کر تو کردستی نصارا شان کمان
وانکه کاران بجز حاجت کس
خواب ما را در حق خود تا لکع
از برای امت ختم رسل
کرا ارادت عبدا متو لا ستیم
روی جنت را نخواهد باز دید
کرچه باشد زامتان مصطفی
کی روا باشد شیعه آل یزید
وقف را برحال خود باقی کذار
یا فروشد غیر را یا خود خرد
دو د مانم خیزد شر از دودمان
کرد یزدان کس نخواهد یافت دست
تا بمحشر مینخواهد داد بر

ور بذنبا هم بچینی حاصلش | جز بعقبی می نبینی کاملش
واند را نجا نیست جای ظلم وغصب | تا کند ظالم لوای ظلم نصب
وقف شد باغ پر انکور وهلو | روبها از بهر ما نز بهر تو

داستان فقیه وروباه

یکفقیهی داشت باغی چون بهشت | چار فصلش سر براوردی بهشت
از کل وریحان وسعی باغبان | ره نبرده کفتی اندروی خزان
اب انهاوش عدیل سلسبیل | ساحتش مشحون باعناب ونخیل
خوشه انکورش از دیوار باغ | روزها افروختی چون شب چراغ
از قضا دو فربان هنوسرشت | روبهی پیر آمد وکاشانه هشت
روزها دمی بدنشستی وداغ | همچو دزدان شب نهان کشتی بباغ
چون شدی درخواب چشم باغبان | بخشا دبیداد کشتی دجوان
روبرانکو وچیدی از حرص وآز | تیز کردی داس چنکال دراز
تا ختی در زیر اشجار وکروم | چون سپاه روبها بر خیل روم
خاک بیداد از زمین نکبتی | تا دوبود روزهم نکبتی
باغبان از جور آن روباه پیر | زی فقیه آمد فقیر ومستجیر
موکنان ودست غم بر سر زنان | کای فقیه از جور روباه الامان
با وجود انکه در تدبیر ورنک | شیر کردد پیش تو باشد چو رنک
روبهی ما را ذلیل وخسته کرد | بند مکرش پای دلمان بسته کرد

بسته انسان پای فکر اندر دلم | کر بفکر حل نکردد مشکلم
از جفای روبه آن شخص فقیه | مات وحیران کشت چون سبطی بتیه
کاین چه بیداد است از روباه پیر | در حدود بیشه شیر دلیر
ما همه دعوای شیری میکنیم | طعمه ما برده روباهی زبیم
از فقاهت در دل شیران غاب | باشد از ما صد هراس واضطراب
روز فتوی کر بکلک آریم دست | پشه را کیفر کشیم از پیل مست
در بلع میشود خرطوم پیل | زاستین پوستین ما ذلیل
در طلب هم سیر کردد نیم ما | در بلع حوت ذو النونیم ما
کر زدر پای شریعت سر کشیم | صد چو ذوالنون را بدم اندر کشیم
دانه تزویر را دامیم ما | در شکار کور بهرامیم ما
طعمه خود را چو اکلیل کیان | بر بریم از چنکل شیر ژیان
کس نبیند تا ببردن نان ما | نان ما ببریده شد از جان ما
میرا بینداین خردسیان درنشید | چشم موروثان ما لا کس ندید
صید شیران از چه روبه خورده شفت | واشریعت شرع ودین از دست رفت
حالیا ای باغبان شیر کیر | از پی روباه بند من بلی بر

دستور دادن فقیه واکاه بلغ باغبان اخوی را در شکار روباه

باغبانا در طی این حیله | روبهک را دیکی محکم تله
روبهک آورد چه زهد من فخی | کوده دستان وفن را منفخی
فخر شیرا وزن منبغم شکار | حلقه اش چون تنک ما ذلها نردار

کاندر او افتد اگر شهپر فلک   تا ابد منفک نشدن تا ابد ز فلک
مطرحش چون صبر عاشق سخت سست   در فتادن چابک و چالاک و چست
لنگرش چون ناز معشوقان گران   پر دل و سنگین و تار و سخت جان
چون سر زلف دلارامان ثلثه   پر شکنج و حلقه تابش سلسله
بر دو بیخش چون اساس آذود   تا بد از تحت الثری رفتن فرو
چوق دو مقامی چون دل اهل نفاق   تنگ و بن بسته چون کوچه زقاق
نصب کن فخ در اخفایش بکوش   واز خس و خاشاک و در تیرابپوش
در خس و خاشاک اگر بود نهان   با دو صد کولی و صد کشاد از ان
گر منافق را عیان بودی نفاق   از وصالش پر تنبی جستی فراق
صید او هرگز نگشتی غافلی   با دو صد غفلت چه جای عاقلی
کردوصد لاحول کردی زمزمه   بودی اندر گوش ما تا دمدمه
انکه از کفتار دشمن رام شد   عاقبت کفتار سان در دام شد

تمثیل فریفتگی احمقان از نفاق ظاهر دشمنان بمغروری کفتار از کفتار صیادان

انشنیدستم که کفتار عجب   خفته در کهواره کر چون صبی
از پی صیدش در آمد در مغار   تا بدستارش برون آرد ز غار
ریسمان بر دوش و در چنگش بد سنگ   سوی غار آید همی با هوش و هنگ
در مغار آید درون طفطوی کنان   وان ضبع از جا نجنبد هم چنان
دامی آید جانب او دم بدم   همچنان در خفته بر طول لذم

همچنان

همچنان صد بار کرده بی سپار   تا بیابانش براید در مغار
کو بهایان بیچاره خوابش برده است   با زبس زحمت دلش آزرده است
بنک مردان داد رایت دنیای دون   لحظه راحت نباشد از شجون
بسکه با درد و بلا مقرون شده   تام او زندان مومن آمده
با زبس در شب تهجد کرده است   تاب و توشش برده بخواب زده است
گفت پیغمبر بعض اصحاب من   قائمون اللیل حیث اللیل جن
بشنود کفتار چون کفتار وی   چشم پوشد از ره و رفتار وی
ای بسا رفتار بد کاندر جهان   در دلش کفتار خوش مانده نهان
بس زبان ار زند از کفتار خوب   انچه کز فعلش ابا دارد قلوب
خصم غافل بیخبر از حال دل   گشته از فعلش بقولش مشتغل
از ستایشهای بیجا و گزاف   تا کرا فتد در چه جاه خلاف
چون ز صیادان تملق سر زند   در برون خود منبع باد افکند
کاین منم آن زاهد شب زنده دار   بنده پاینده پروردگار
بسکه در شب در تهجد در قیام   میکود د راست پشت خنده ام
دامی بیچاره کر بیک شمه کفت   او د وصد د نثر ثنای خود شنفت

قصه آن شخص زاهد که مشغول نماز بود و زنی از زیر نماز وی راستود نماز را شکسته گفت بعلاوه روزه هم دارم

زاهدی اندر نماز استاده بود   با تضرع در رکوع و در سجود
در رکوعش پشت چون کشتی دوتا   کفتی اینک چو خم شد مطا

ازپی تعظیم من چرخ کبود | درنمای پیش خود داخم نمود
از رکوع اندم کرد فخر بر تمام | از قیامت یاد کردی انتها م
ان قیامت کاف مرد و زن است | راست کویم قد و بالای من است
در سجود اندم کرا شادی بخوراک | کفتیا نیک خاک برا ز جان پاک
اسمان از حمل این عالیجناب | کو بیا نیک کیش کن تراب
چون کنبدی بپش حی لا یموت | هر دو دست خود بعنوان قنوت
کفتیا نیک کرمرا هم از دعا | میتوانم ارض را کرده سما
از دو دشمن حریفی بذله کو | کفت وه وه زین نماز و این وضو
زاهد خود بین نماز خود نکست | خود ستایی از غفلت کاو بست
محو کرد از خاطر خود ز انبیح | تزکیة المرء نفسه قبیح
کفتا دعب نیک باشد این نماز | لیک مقدار من افزونست باز
هم مصلی هستم وهم صایمم | صایمم روز و در شب قایمم
همچو آنکه باز خود بیخبر | حق خود از رب اکبر برد بر
بیخبر از آنکه هذا بذ مجد | من حدید العجب اذ ما یمدحه
عنقریب ز اغندیج نا متواب | می‌فندش از عجب بر کردن فنا
دامیار از فرط حق انضبع | در نکاره چره شد همچو سبع
چون بافسون خواب خرگوشش داد | بر فسون افزوده در پیشش نهاد
کفت نخ مخ زین هنا بود فسون | کر برش شیر فلک باشد بره
جان ان دارد که این شیر شجاع | که خدا باشد دراید سباع

ساعر

هیچ نسبت نیست وبر ابا پلنگ | کاو بخود واداد دوی هوش و هنگ
کر بیزی دم و دو کوشش کجی | دیده خود پوشد از دل روشنی
چون بافسون اندکی کردید دام | دام شد صیاد را خنک مرام
اندک اندک دست برکوشش زند | رفته رفته باد شرا مس کند
رو ده‌اش را کرد چون بکر وژه | برکشا آورد دهانش را چون وژه
چون عیان شد عرض و طول حرفی | راز شان و بزد بکی ستواد نی
در دهان مدحت و بند شاه | بند محت کرد در وام عنا
خم خام خویشتن را بی درنگ | بر سر و کردنش تا زد با لحنک
چون درآمد کردنش در خم خام | تیغ بیرحمی براورد از نیام
منقبل کرد و ستایش کردنش | منعکس کردش نیایش کردنش
دست وحشت کرکشیدی بر پشت | زخم خنجر کرد و آسیب مشت
ای ثنا مدحت سرای لا بد کر | کردم فرصت شود فرخاش خر
تا بلدی دو ذیب و محتاج علف | از ضرورت لا بد ها کردی بدم
چون ضرورت مرتفع شد انوط | لا بد دشنام و محنت شد سقط
انکه در مهمانان بودی بخواب | سر برادد ناکهان با انتظراب
بیند از اد باد بخت واژکون | دشنه‌ای را ده از دستش برون
ز نهیب فرمود شیر کرد کار | من نیم واالله چون کفتا دغاد
سوی وصیاد بو ید دم بدم | وهی قد نامت علی طول اللام
تا بیاکه برآید صایدش | وا ذکند کینه کرد دنایدش

وژه: لبان شیر غران
راز: ب
نیابت: شد پای
سقط: بیت ۲
صاعه: بیکار
فایل: کرده

الغرض کمتر کسی گفتار وار
می‌شود این کار در دام آشکار

ویژه حیوانی چو روبه حیله‌گر
که بود همواره در حیلت سمر

تا نباشد دام مستور و نهان
کی درآید در وحش گفتار سان

چون شنیدی حمق گفتار ضعیف
باز گویم شرح روباه نحیف

بازگشت بحکایت فقیه و باغبان و روباه

باغبانا نصب کن فخ نهان
گشت مردم لیک پیدا و نهان

مکنش پیدا و لیکن باطنش
باد پنهان در کمون باطنش

ظاهرش چون بزم ارباب وفاق
باطنش چون منبر اهل نفاق

انچنان کر گفت شیخ ملطی
در مقام عبرت از دانا ولی

ظاهرش چون گور کافر پرحلل
باطنش قهر خدای داد گر

چون بخار و خاشهای اسبش
وز درون دوری کردی انچه خواستش

دنبه را دو بدست آور چو گراز
چون عمامهٔ واعظان رفته براز

چون ردای خاشه کردی در برش
دنبه را عمامه‌سان حل بر سرش

از بیاض البیاش دستار کن
تا نماند در برش کرا سخن

ای بسا عمامهٔ عامی فریب
کز سفیدی برده از ابله شکیب

کاین همین عمامه با فر و شکوه
برده از خورشید ورد تابش گروه

در دزدن با خود مر تا بینی
وه چه خوش براق و نورانی

زانکه نبود جز بیاض اندر جهان
نور ایمان بچشم ابلهان

هرکه را چیزی بود ساده و سپید
می‌نهند از حمق نامش بایزید

بایزید هم گر شد مقبولشان
از بیاض خوب شد با عز و شان

هر سفیدی ساده باشد بایزید
گرچه در باطن بود همچون یزید

از سواد کفر باطن بی خبر
ابلهان گویند ما هذا بشر

خود ملائک گرچه روحانی بوند
کی چنین مقبول و نورانی بوند

از خرد غافل که این رخسار خوش
منشأ ظلمات باشد باطنش

ای بسا اسپید رخسار پلید
کابیضاضش از برص آمد پدید

در بر شیخ عبدالله بود
گرچه سنی نامش عبدالله شد

الغرض اسپیدی دستارها
مر فقیهان را بیاورد کارها

ویژه گر باشد یکی زفت و عظیم
صاحبش بیشک شود حبر علیم

کانعمامه زفت در دوز بساط
بیگمان هست اعلمیت را مناط

صاحب دستار زفت اعلم بود
گرچه فی الواقع ز کاوی کم بود

گر که دانا در وصد سوگند باد
کاندر این عمامه بود غیر باد

این همان عمامه باشد کز عبیر
مولوی بند فخر خود کرده بر

بلکه فقیهی ژنده‌ها برچیده بود
در عمامهٔ خویشتن در چیده بود

وان حکایت را چه دانی از اطلاع
هست تکرارش سماع عن سماع

اندر مثنوی کرده شارحان
هست در سوق فقیهان دکان

هرکجا باشد فقیهی نیکخو
اینچنین سیب باید پیچ گفتگو

از همان ساعت که گردد مکتسب
فقه را بر سر نهد اینگونه سیب

عامی انعام بیند بر سرش
بوحنیفه خوانند و بو معشرش

سمر: مشهور

دنبه: الیه

کرد وصد ناوش بکوی ابجهول / دل بکن زین ژنده های نا قبول
ابن عامر کز بزرگی گنبد بست / کر یکی ناوش کنی جز ژنده نیست
غای بیچاره کوید ز ابلهی / کی چنین سب باشد از دانش تهی
از فطاهت می نداند جز سبی / صاحب سب کرچه باشد و سبی
ای تبادستاو بند زن خصال / کرده نام نیک مردان پایمال
کرده خود را پیشوای اهل دین / هشته نام خود امیر المؤمنین
بیخبر از انکه جز میر عرب / هیچکس لایق نباشد این لقب
هر که این نام نکو بر خود نهد / عنقریب سر بکار بد نهد
ور نبوده خود مخنث پیش از ان / لاجرم زان پس نهد سر بر زمین
چون همی زان لقب راضی بود / من نغمره ننکش شود
هر که خود چون بغصب این جامه دوخت / از تعصب بایدش در وی سوخت
وصف او کرده فن تبتی مکتب / لعن و سب بوشد بجای نعل و سب
راست دو رهست ایا این لئیم / زانکه پوید بر صراط مستقیم
وانکه در قران خدا کفته علی / تا اکر خواهی علی کو از ولا
چون مطابق کشت ایت با خبر / ظاهرش بر بیت باطن کشت در
خواهی از اینجا اندر شوی / چه زبان داری اکر زین درروی
در زمن باور نداری ای عمر / بشنو از بوبکر شیرازی خبر
کاو روایت میکند از انجمن / انجبر را او شناده از حسن
مصطفی کوید بقران کر بهم / این هذا صراط مستقیم

ابو بکر شیرازی یکی از محدثین است

قتاده و حسن از رواة سنه اند

این صراط مستقیم معتمد / خود علی ابن ابیطالب بود
هر که خواهد راه حق را پیروی / بر صراط مصطفی پوید سوی
وانکه روایت کر خواندم انفا / میرایم بل حدیث از مصطفی
اندر الزام مخالف این خبر / کویم از عبدالله ابن عمر
کفت من همواره باشم مستفید / در جهان زین مرد پیشانی سفید
ابن علی کاسلام آورد از یقین / با نبی پیش از تمام مسلمین
پای دین از هر تقی شد پیش رست / او همیشه با حق و حق با وی است
خود شنیدم این حدیث معتبر / از زبان حضرت خیر البشر
کای خلایق از ذلیل و ارجمند / در صف محشر بر روا فتاده اند
جز علی کز فضل داد ار علیم / ره سپارد بر صراط مستقیم
هر کراهی جست جز راه علی / او بروا فتاده از غافل دلی
وانکه منهاج علی را جست و خواست / در طریقت او رود بر راه راست
این روایت یافتی چون از عامه / از خواصش به که سازم نامه

وارد شدن حضرت ابو جعفر علیه السلام با فضیلت در مسجد الحرام و تلاوت فرمودن آن بزرگوار آیه کریمه افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم

از ابو یعقوب جستم این سند / کز فضیلت جستن بود او مستند
کفت روزی با ابو جعفر بدم / از حرم تا او در مسجد شدم
انکه بودی سمانرا متکا / در زمینش بود بر من اتکا

کز قضا از باب و خاک ظاهری / پاک جسمی داشت مرطوب و طری
بود جسمش از بلغم چنان جسم سمین / که بنیادستی چنین بر زمین
از سمن هر جا چمیدی آن امام / دیر باز و پیش کرفتی دو غلام
دوستشند ستی حدیثی ز اهل دل / که بود معصوم کلی معتدل
اعتدال ظاهری منظور نیست / بهتدا زاهر که جسمش کو نیست
کز بجسم هر یکی از هشت و چار / از قضا بر صورتی کشت آشکار
تا هر صورت بود هر مؤمنی / تا شدش از عیب جویان ایمنی
حضرت سجاد با آن اعتدال / بی نهایت در بدن بودش هزال
از نحولت جسم آن معصوم کل / یاد کردی زیر و دو چون بودی کل
بود پاکش با هزاران فربهی / بینیادستی چنان از فربهی
خلط بلغم بود غالب بر تنش / اینچنان کش خصم کردی سرزنش

تشریف بردن حضرت باقر علیه السلام در موسم تابستان به نخلستان در حالتی که بر دو غلام تکیه فرموده بود و بخود شدن یکی از فضلا از این ... و عظمت ... حرکت و حرارت آفتاب چگونه به طلب دنیا [illegible] و حال آنکه ... از حرص ... جواب ...

نور یزدان هادی هر مهتدی / چاشتگاهی سوی نخلستان شدی
شاه خوبان نور باری ذو المنن / بر دو مولی تکیه کرده از سمن
از درخش خوی و نخی در آفتاب / اینچنان کز برگ گل ریزد گلاب

ز نوای آن امام حق پرست / گاه بر میخواست و گاهی مینشست
تا چنان حالت ز فرط اعتدال / جستی از دو ذات خود رفع عیال
در حدیث آمد که از اندو عیله کن / چون جهاد فی سبیل الله بود
کز معاد امروا اکسوا و ازرقوا / در سبیل حق مجاهد کشته او
هر که در وی بد ز عیال خود نکول / کشت ملعون حیث یضیع من یعول
تا عیال خویش را ضایع گذاشت / حق بداد فرمان لعنت بر نگاشت
وانکه بر دوش کسان انداخت کل / کشت ملعون نزد حق عز و جل
مرد مانند شتر آزاد کن نیک / کز فضل صید او دو بر خورد
سفله کاهل بود در روباه لنگ / مانده از راه طلب چون روباه لنگ
تا مگر سیری کند کودی شکار / ریزه خوانش خورد این ریزه خوار
بو که ماند استخوان زان فربهی / بر فرو شیر گردد کاسه لیس

حکایت عبرت گرفتن شخصی کاهل از حال شیر و روباه و دوری از طلب روزی کشیدن او و متنبه شدن او از همان حکایت روزی دیگر

کاهلی اندر پی روزی دوید / از تکاهل تا بکنجی آرمید
چند گاهی پرسه کرد و خسته شد / وازپس آن ساعتی ز غم دلداده شد
از طلب حاصل نکشتش چون مراد / راهی بسا در بیابان سر نهاد
ای بسا دنیا طلب کز فرط آز / روز و شب در کوه و صحرا کرد تاز
چون نشد حاصل ز جهدش هیچ کام / از طلب یکباره کوته کرد کام

از مهمات نفس خود را وام کرد
چون کلید رزق شان نامد بدست
رو بصحرا هشت از دنیا ملول
ابلهان در های و هوی کاین نیکمرد
بنگر کاین زاهد دنیا پرست
با هزاران نخوت و کبر و منی
گر کند دنیای دون روی بدو
انکه خوانند در زهادت و شمنش
الغرض انکاهل بی پا و دست
ناگهان در پهنه شیری شد پدید
تا رسیده جانب کوه از فضا د
در نفس چنگال زد شیر فرید
بر سر دم نشست و خورد از انفرا
شیر نر چون سیر شد ز احشای گور
اندکی چون یافت تسکین نهمتش
از شکار گور چون شد شیر سیر
از پی شیر شکاری بیدرنگ
سفره گسترده دید از طعمه گور
خورد از ان خوان مهیا بر ملا

وان دنائت را توکل نام کرد
روی بر زهد و بدنیا کرد پشت
سبحه بر دست و کشکولی بکول
وه که از دنیا چه خوش اعراض کرد
دنیای دون پشت بر وی کرده است
پشت بر وی کرده دنیای دنی
دوست دشمن کرد و عاشق عدو
بر نکرد دست حرص از دامنش
رفت و در دامان کوهی بر نشست
با روان تفته و شوری شدید
اشکارا کرد گوری را شکار
پشت و پهلوی فراز هم درید
با فراغ بال بی چون و چرا
ما بقی را هشت و طبعش شد نفور
منزجر شد طبع عالی همتش
رفت و آمد نوبت روباه پیر
اشکارا شد یکی روباه لنگ
بر سر آن سفره زد کام از سرور
با حلاوت تا بحد امتلا

نهمت: شدت میل بطعام
فضا: بیابان فراخ
تخمت: ثقلت
نطع: بساط چرمی

روبه عاجز که لنگ و پیر بد
سر گذشت روبه و شیر و شکار
افتراس شیر را دید و لب
با فتوت از ره هوش و خرد
تا بگر از همت طبع بلند
بیمروت ز اقتضای طبع دون
از نفاد دست چون روباه لنگ
سفله مفلس بطبع احتیاج
طبع شیرش شد برو بر مشتبه
زین سپس در کنج عطلت در خزم
هر که را شاهد در بار و کو
ثمره هر که خورد اندر فلاة
وانچه گفتم از هول ظاهری
جسم اگر یابد بقوت از لحوم
هر که تقلید کار مشتهاست
چون همی تقلید صرف نفس است
فی المثل گوید که هر فقیه چنان
مصدر را گویند هست اصل کلام
ور بگوید دیگری فعلست اصل

از فریسه شیر خورد و سیر شد
دید آن کاهل بچشم اعتبار
پیرو روبه شدی از تنبلی
بر شعار پر ز از خود نکرد
ز انشعار تنگ کرد و بهره مند
کمتر از خود را نماید رهنمون
باقی شیران خورد در ضیق و تنگ
از شکار شیر شد روبه زراج
گفت زین پس شیوه روباه به
هر که لب خورد من قرش مزه
شرح این را من بگویم سوز او
تا دو صد لذت معیشش نراه
با لطف داد هم از شرپروری
روح را باید غذائی از علوم
کاسه لیسی همتش را منتهاست
در بر طوطوران دون همت است
گفته اند نیز گویم من همان
لا کلام مثل اصل خواند ذاتمام
فعل را مصدر پدید آید ز فعل

زانکه گر گویی ضربت ضربةً — معنیش آنکه زدم من یک زدن
ثانیاً باید ضربت در شهود — ضربةً پوشد کجا حلیهٔ وجود
چون کنی من زدم در انجمن — از ظهور فعل ظاهر شد زدن
در وجود از فعل ننهادی قدم — تا نباید مصدر غنودی در عدم
ور مثبت گویی اول صادر است — وین مثبت در حقیقت مصدر است
گر مثبت باشد اول خلق حق — خود نه آخر پیش از او باشد خلق
بر مثبت شائی ار سابق نبود — کی مثبت نهادی در وجود
شائی اول باشد وانگاه شاء — وانمثبت در قفای ما بناء
وانچه گفتم گوی او نبود درست — گر مثبت نیست پس خلق نخست
گویم آری هست تا پیش ازان — خلق گفتن کفر باشد بی گمان
هم را مخلوق اگر خوانی مباح — ذلك قطعاً هو الكفر الصراح
هم مثبت گر چه از حیثی دگر — هر که مخلوقش بخواند شد کفر
هست مخلوقی بخالق متصل — نی چو مخلوقات دیگر زاب و گل
کرد و صد برهانش آری زین نمط — او بلی زنها اصل مصدر را فقط
چون همی تقلید بصریین کند — قول کوفیین نکوشش کی دود
ور همی از صرف پوید نحو نحو — در بر اخفش شود از خوانش محو
میکند تقلید قول سیبویه — قول قد کان مقبولا لديه
فضل قول او چه و برا مشتهاست — اصل مرفوعات گوید مبتداست
زین فضیلت گو ثنا بر داد دست — اصل مرفوعات دیگر فاعل است

زانکه

زانکه زید ار فعل را فاعل شود — عامل او لاجرم لفظی بود
گر تو گویی قام زید در کلام — عامل اندر زید نبود غیر قام
ور بگویی زید قائم گو تا شوی — عامل این زید باشد معنوی
عاملی گر ظاهر و پیدا بود — در عمل از معنوی اقوی بود
دیگر آن زیدی که گویی مبتداست — هم بنا لحن فاعل اندر منتهاست
مبتدای کر خبر زاو حاصل است — چون نکو بینی مر او را فاعل است
فاعل اندر فعل چون برزد خشد — با بگاهش در عمل مرفوع شد
مرتفع کرد لبعی اندر عمل — یا بلفظ ظاهری یا در محل
ای بسا فاعل که چون فعلی کند — هم ببینا خیمه بر گردون زند
چون مسیحا در عمل شد پایدار — مرتفع شد پایه‌اش از پای دار
ور خلیل افتاد از بالا به زیر — شد مسیحایش محلا مستنیر
سوی حق کرد از توکل باز گشت — پایه‌اش تا از مسیحا بر گذشت
از عمل گرد بد در وضع مقام — آتش سوزان بر او برد و سلام
در دو گیتی از عملهای نکو — یرفع الله الذین امنوا
زاقتضای عامل ایمانشان — نزد حق مرفوع باشد شأنشان
قصه کوته مبتدا هم فاعل است — زانکه فعل قائم از وی حاصل است
تا قیام از دست وی صادر شود — مبتدا در منزله فاعل بود
هم شنیدستی که قومی از نحاة — سوی این اعمال دارند التفات
این نداداند اندر مبتدا — گر خبر عامل بود در مبتدا

دو نبود کز طریق این خبر — مبتدا مرفوع گردد از خبر
خاصه در دو فن که اندر انتظام — قائم زید ابگوی زید قائم
چون مقدم بودن فاعل رواست — از چه رو گوئی که زید مبتداست
منطقی گوید چو زید قائم — زید موضوع و خبر محمول او
در تصور از ره فکر و نظر — مبتدا باشد همی عین خبر
لیک زید قائم که جمله بود — فعل عین فاعل خود کی شود
این مقلد زین ادلهٔ نغز خوش — کرد و صد یاکوره چینی در برش
چون نبود سیبویهش هست صلا — از غرض بر چیند از آن سفره ذیل
کاین دلایل سر بسر لا طائل است — من همان گویم که اخفش قائل است
کاسه لیس سیبویه و اخفشم — طعمهٔ حکمت نباید در کشم
هر چه گوئی ای ادیب نکته دان — در تعلم قدر حکمت را بدان
بر کر و احکمت ز خلاق خبر — اندر تفاوت خبرها کثیر
طعمهٔ حکمت بود با فائده — ز آسمان آمد فرود این مائده
گوید ای نافهم مرد بی سواد — تا کی از حکمت زنی دم ز اجتهاد
در مدارس تا زدستم من قدم — در ره تحصیل از خود بیخودم
مینیارم از کمال بیخودی — صبر کردن بر طعام واحدی
من بنا باید از علوم اطعمه — مستفید ایم همی تا زان همه
اشتها دارم بگو تا گون طعام — صرف و نحو و منطق و فقه و کلام

تنبیه علم حکمت من و سلوی و علوم رسمیه ببقل و قثا و فوم
از آیت کریمه خوار کان بنو اسرائیل که نخست موسی عرض کردند
یا موسی ادع لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها
وفومها وعدسها وبصلها

حق بر اسرائیلیان گفت ای عباد — از نوال و فضل من یاد آرید
که فرستادم فرو اندر جهات — من و سلوی بر شما از آسمات
مهمان کردم شما را در فلات — من و سلوی که کلوا من طیبات
نوش جان سازید از این سلوی و من — شادمان باشید از این نعمای من
بر بجای شکر آن خوان نعم — تا کسان کردند کفران دم بدم
کای کلیم این نعمت مبذول مان — زین سپس نبود دگر مقبول مان
روز و شب بس مرغ بریان خورده ایم — مستمند و خسته و آزرده ایم
ما نیارم ای نبی نیک نام — صبر کردن بعد از این بر یک طعام
از برای ما دعا کن موسیا — در مناجات جناب کبریا
تا برون آرد خدای عالمین — بهر ما از آنچه روید از زمین
بقله و قثا و فوم و دانه — دو تلون هست از این یکرنگ به
گفت موسی شرم دارید از خدا — اندر استبدال این خوان عطا
تا بکی جوئید از فرط غرض — چیز ادنی را ز خیر حق عوض
پند موسی چون نیامد سودمند — در دل آن قوم تا هوشمند
وحی آمد سوی موسای کلیم — در لقا بشتا ز خداوند کریم
در خصوص آن گروه ناپسند — که همی از بقل و قثا دم زدند

کای گروه ناپسند ناسپاس ... بقل و قثا کرده از ما التماس
قد ز نعمتهای من را کاستید ... من شما را دام را بر خواستید
حق ز دا ز ناشکری انعمت ... بر جبینشان داغ ذل و مسکنت
قوم اشکم خواره ناهوشمند ... پس بخشم حق گرفتار آمدند
از شکم دیدند خواری بیش و کم ... زاین دناءت‌های بد زاین شکم
گر نبودی اشکم دون دنی ... دام آدم کی شدی اهریمنی
از دناءت هرکه شد اشکم‌پرست ... در حقیقت ظلم بر خود کرده است
ورنه این دنیای دون پیش مهان ... چون فی خنزیر باشد بی کمان
زین سبب فرمود حق در حقشان ... ظلم بر ما نکرد ما این خسان
از خساست ز اقتضای طبع دون ... هؤلاء انفسهم یظلمون
گز بر سلوی و من خو نکرد ... کرده سوی بقله و قثاء فراد
من و سلوی چیست علم حکمتم ... زانکه این را هرکه غالب همت است
امت پیغمبر آخر زمان ... علم حکمت من و سلوی کشتشان
و بیژه در اوقات غیبت کرفطن ... مبتلا هستند در تیه محن
ز آسمان فضل اقطاب و عدول ... داد حق این من و سلوی را نزول
تا همی آسوده باشند از غلا ... ز امتنان بقل و قثای عدی
بقل و قثا چیست علم نحو و صرف ... عمر خود قشری بقثا کرده صرف
خفته بر خاک مدارس سینه چاک ... روز و شب در نحو دارد انهماک
بیخبر که هرکه در نحوش ولوع ... عنقریب لیک عند الخشوع

از ...

از پی اخفش رود وانشور بحث ... تا دلش کردد چو سنگ خاره سخت
ور بر آید ز سیبویه بد نهاد ... سعد تفتازانیش آمد فراد
ور رهید از سعد و از ناپاکیش ... جای شد در سکهٔ سکاکیش
ور همی خواهد بنی پسند دزان خلال ... دین خود گیرد ز افواه رجال
هرکه ز افواه رجالش دین بود ... از رجالش نیز دین زایل شود
آنکه کاسه لیسیش کرده دین ... کاش کشتی کاسه لیس مؤمنین
کرهمی از باقی صبدا سود ... طعمه کردی انقدر ننگش نبود
زانکه بر خوان نوال اولیاء ... در تعلم کاسه لیسانیم ما
انبیا را حق فرستاد از کرم ... بهر تعلیم کتاب و حکم
زاین معلمها کر ادکسبی نمود ... در علوم شش باید سود
تنگشان دارد که خورد از تبطلی ... سود سطالبی و سود بوعلی
شرح حال کاسه لیسا را عجل ... باز گو زان بینوای خسته دل
بینوا چون حال از وی باز دید ... وقت و در کنج بطالت آرمید
از دناءت روز و شب آمد سبب ... نیم خورده شیر را کردی طلب
شیر مردی تا کند کودن شکار ... روبها را جوید شوی ز نهان
عابدان پنهان ره با بول و مکو ... کسند وا شفند تا روز دگر
نیز جوانمردی شکاری صید کرد ... نیز باقی مانده‌اش بنهاده خورد
وقت آن آمد که از فرط طوی ... بانک الجوعش برآید بر هوا
ناگهان از هاتف پنهان هوش ... ای خدای دلکش آمد بر کوش

گاه در نوبت بهمن دو شیر باش / هر معیشت را تو مدبر باش
تا یکی از غابت شه برده‌ای / از شکار شیر مردان خورده‌ای
تا بجنبانی سفله چون روباه لنگ / از پی شیران دوی بی نام و ننگ
وین زه کاینها سنا دا ز نیب و پلنگ / چون نکو بینی بباطن ده و هنگ
گر بوی در شان دشتی بری / جانشان کبری چو تا انشان خوری
تا یکی جوی معیشت از منی / تا بمانی الی دلوک فی الدلاء
شیر باش از فطرت خود در شکار / تا خورند از باقی تو دد و بهات
غافلا تا کی دوی بر نخجیر گاه / بر فریب دیگران داری نگاه
از شکار خویشتن ماندی جدا / تا ذکو از شیر مردان خدا

رجوع بحکایت امام علیه السلام

سوی نخلستان روان شد جان پاک / در هوای گرم با بطوء حراک
باعث نفقد برخلق نور و نار / پنجه تدبیر در زمین مور و مار
از پی کسب معیشت تا ل نال / ده سپردی با دو صد ضعف و کلال
تا عیال خویش را با کد ید / در حضانت کسوت و روزی برد
ناگهان از پهلو تیغ امام / آشکارا شد لئیمی از لئام
در نکوهش مرزبان ز کرد تیز / ذی ولی داور آمد با ستیز
بیخبر از انکه از روی لجب / تا شد آزار خدا از غافلی
در حدیث قدسی است ذکر تا / هر که آزاد دو لبی ز اولیا
با منا از در دان سنگ مرد / کرده در میدان کین با من نبرد

از نفاق باطن و قلب جریش / هر مراد عوث نموده سوی خویش
آن لعین بد سگال بد سیر / با زبان آمد بجنگ داد گر
انچه با مردان کند زخم زبان / کی کند زخم سنان جان ستان
زخم تیغ آهنین بر گل خورد / زخم شمشیر زبان بر دل خورد
گفت یا ابن المصطفی اهلاً وسهل / کم نظافی الحر مهلاً ثم مهل
با چنین جثه سطبر و جسم زفت / در هوای نفس تا زنار نفت
سوی دشت گرمسیر ادی مسیر / فی اوان الصیف فی حر الهجیر
خاصه کز ضعف و ضخامت ای امام / تکیه گاه خویش کردی دو غلام
جد تو پیغمبر آخر زمان / منع کرد از حرص دنیا مردمان
تو در این حر هجیر از حرص و آز / هست از بهر طلب در ترک و تاز
تلخ کام از گفته آن مرد زفت / شاه شیرین در ترش فرمود و گفت
ای ادیب با چنین جسم سمین / از پی روزی روم و فی جبین
تا ز طبع شیر مردی کریم / تکسلم از چون تو روباه لئیم
اطلب الارزاق فی حر الهجیر / تا رهم از منت هر مرد و باه پیر
الغرض با اعتدال ظاهری / دوستان اولیا نبود حرج
بر یکی ذات اولیای پاک دین / از قضا بر صورت آمد مبین
مر ما میر اکمال اعتدال / جسم پاکش را ضخامت با هزال
از صباحت عارضش گلگون بود / از ملاحت تا که گندم گون شود
گر حسن را بود رویش چون لجین / گر نبود از روی او دو روی حسین

در لقبها هادی بر مهتدی اسم اللون و سیه چرده بدی
ای بسا معصوم پاک محترم بر مزاجش بود غالب خلط دم
بر تنش غالب شدی خلطی قریب که پی نبضش همی کوشد طبیب
زین سبب چون بر تنش گشتی فزون فصد کردی وازو کش کردی برون
بر یکی بود یکی افزون شدی بر امام اما نه غالب آمدی
آنکه شد مغلوب خلطی از انام باشد از جنس رعیت نی امام

در بیان مقتضیات اخلاط اربعه از دم و بلغم و صفرا و سودا بطریق اشاره و فرق میان امام و رعیت در طبایع مذکوره بنحو مختصر

ز اقتضای حکمت خود کردگار آفریدانند بدن اخلاط چار
از پی ترکیب انسان کرده ضم خاک و باد و آتش و آبی بهم
آتشش صفرا و آبش بلغم است خاکش از سودا و بادش از دم است
هر یکی زین چار را پروردگار اقتضا داده اندرون کار
تا همه زان چار طبع معتقد آدمی در هر دمی کاری کند
آتش صفرا چو گردد شعله‌ور در حوادث خیزد از جا جانور
زانکه هر جا طبع گرمی شد پدید جنبش از پی لا جرم خواهد دوید
می نبینی ز اقتضای طبع برد همچنان از جا نجنبد آب سرد
چون اثر کرد آتش اندر قاز غاز سوی بالا اندکی گردد جهان
در ترقی چون یکی صافی شود از نهد پا اندکی بالا رود

در تکمل هر چه گردد گرم تر جنبش از زیر آید بر زبر
می نبینی آب بالا زاب نیست از حرارت لاجرم صافی تراست
وانکه بینی در دل دیگ التهاب گر همی در حالتش بید انقلاب
زیر و رو گردد همی در دوی جوش آنچنان کز سینه بر دارد خروش
آب زیر بن دم بدم گردد چه حال بر تر آید تا شود یکسر بخار
بر زبر چون گام هشتاند در سیر آب بالا لاجرم آمد به زیر
در میان آن صعود و این نزول قلقل دیگ از میان یابد حصول
بر آتش بیشتر در دوی دمد آب صافی گام بالا تر نهد
الغرض چون آتش صفرا فروخت کاله صبر و سکون مرد سوخت
آنکه بودی در بدن آرامشش کل بشلوار او فتد زان آتش
پیش از آن بودی اگر جا پیش بدیل زاین سپس زی صدر خواهد کرد میل
نار نخوت را برافروزد لهیب بر فراز آید بپای از نشیب
با نشاط باد پوید سوی صدر آنچنانکه سوی فوق الراس بدر
دست دارد در کشش در پیش با از غم دل برکشد واحسرتا
خامه گر با اهل علمش التماس است در صدارت هم نشین با من و ماست
کو بیاید در صدر باشد جلوس آنچنانکه اندر استفهام من
سوی صدر آید ولو با صد تعب وین صدارش باشد از سلطان لقب
لفظ و معنی چون بهم آمد قرین وای بر جان تمام جالسین
بسته شان پامال سازد همچو پیل خلق را چون صدر کرهان بد بدیل

حکایت صدر کرمان و ندیم آن

صدر کرمان را ندیمی بود رند … بی جلال و جاه در فضل و کمال

با وجود الخمر بی دانش … نخوت بودش فزون از بینش

بهر یک طرح جلوس انداختی … بی‌محابا سوی بالا تاختی

این یکی گفتا بعز نجابت … کاسه بی‌معنی عطا کرده ثبات

در صدارت مر ترا اینا ثبت … صدر مجلس جای هر دون ثابت

کرد لیلی دار عاید دالوری … در سکوت خصم بر کوبت مرا

گفت من در کف ندارم اندلیل … گر توانم خصم را کردن ذلیل

اند در آنم که این طبع و شیم … زان بود در من کهن صفراویم

طبع صفراوی بنا دارد بدیل … کاتشی در سینه دارد چون سهیل

با لدیر کرداش همچون ملک … جای کردی چون سهیل اندر فلک

در سهیل آسا نکردون باز ند … چنگ در چنگال مریخ افکند

کای سپاهی اخگر خنجر گداز … از تو من بالاترستم در مدار

جای تو گر بر سپهر پنجم است … جای من بالاتر از هفت انجم است

نام من باشد سهیل آتشین … از فلک تابد فروغم بر زمین

تا نکرد دمیت با من دور رو … از صفاکی سرخ کرد در نار او

تا تمام او و برو با من نکرد … هم دوش از شرمساری مانده زرد

دو شرد بر مهر گرا ترا افکنم … در نشستنش از تن بر کنم

هر که را بر سر زنم چون بادها … جای خوی آتش براید تا زمسام

در زمین باشد و تا بر آسمان … خلق جوید در نهان و در عیان

هر کجا گردید غوغای بلند … مرد صفراوی کند از پای بند

پرچم افساد و طغیان برفراخت … لاابالی وار سوی فتنه تاخت

از تهور دیده را بر زد عضد … تا که برا کشت تا خود کشته شد

هر چه گوئی لب کن این دیوانگی … نیست بی پروا از فرزانگی

در خصومت شعله سان حدت مکن … در عمودی حدت شدت مکن

خوی حدت فهمی از دیوانگی … نرم گوهان باش تا نیکو خود شدت

از ندامت حدتش تا کم شود … خود جنونش و در مستحکم بود

هر چه خواهی زین نمط پند و فنون … زاین مرا تا بر نگردد از جنون

در جوابت گوید ای مرد جبان … نیستجیبن الاکراز طبع زنان

در حوادث مرد باید شعله خو … تند خشم و سرکش و هنگامه جو

در نصیحت ناصحا بر من مدم … آتشم من مشتعل کردم بدم

پند تو در گوش من باد است و دم … آتشم گر باد یابم اشتداد

در مزاجم طبع صفرا ایک … ترسم از آتش وسد بر خاک

با دم فکرت هیچ در وی دمم … آتش افتد تا که نم در قلم

دردی شامت اگر آتش فروخت … جز نیستانی ز احوالش نسوخت

درد ناطق اگر آتش فتاد … داد خاک دود تا ی دا بباد

آتش از کلکش چه بر دفتر گرفت … دود کهرش عالمی را در گرفت

دود کهرش تاخت بر طاق فلک … ریخت آتش حسرت از چشم ملک

پاک بیند ناصحین را تا شنفت
کلک خود را اندر کرد در کتابت
که حمت البوم صفراء علی
بعضها از تار و غرور و زین سپس
از شرار آتش عجب و بطر
در بوم کر مباهی وارد شود
عنکبوت اسا بهم بافم شکوک
با وجود آنکه اوهن البیوت
در حدیث آمده اذا العالم فسد
در دل کلک آتش کبر و غرور
عالمی را شد چه صفرا در هموت
آتش خود بینی و کم صبریش
بر سوالی را شماره سهل خویش
تا ز جهل خویشتن جاهل شده
در مقام پرسش دوش قضا
که علی فرمود با قومی سلون
او همی گوید که بر خود در مقال
اینچنین گفتا ز دانش بری
انبیا را با همه کشف و شهود

واز هوز و بر چه در دل داشت
ب شد بنا بنعادت بو نکاشت
نفحات لا ادری سا تلا
خیزد از دل در دبر خلق نفس
از فی کلکم لبوز دخشک در ز
حسود رای من حاضر بود
در تمام قریه و شهر و بلوک
فی کلام الله بیت العنکبوت
از فساد آن عالمی فاسد شود
در حقیقت کرده از صفرا ظهور
علم او شد جهل و عقلش شد جنون
محو کرد از لوح دل لا ادریش
از جهالت بیخبر از جهل خویش
جهل او جهل مرکب آمده
خویش را داند علی مرتضی
ما جهلتم قبل یوم تفقدون
حتم کرد ستم جواب هر سوال
نزد ما می گفت نه پیغمبری
علم جزء ای انبیا مجهول بود

بل

زین سبب موسی ذکر را در خضر
که چه رو ملک کشان را کرد خوف
و ز چه رو خلق غلامان را بکشت
و اندر آن قریه که کرد ندی وفود
او چرا دیوار شان را داشت کرد
این بنای را اگر تو را ستی
تا کو قدر مزد بی اندر آب و کلک
اعتراض و کاوش و گفت و شنود
آنچه خضر ش کرد بی از آخر بیان
اینچنان که بعد نسیان ار چه بُد
سر کار خضر چون پوشیده بود
هم از این رو داشت خضر با وفا
بعضها موسی تو کی داری شکیب
انک لن تستطیع معی صبر
هم از آیه و گفت موسی تا منت
تا همی دانست خود را بیخبر
گفت اگر خواهد خدای ذوالمنن
باز گفتش خضر کیف تصبر
هم تعجیل آیا ز دانش شبان

در مجمع ماند روزی چند در
کاهل کشتی را کند از غرق غرق
از بجزی بکند افزود و گشت
از دو کاکشان جنبان تا نمود
گفت مزدی گیر خواهی بیکرد
مبکری مزد مدار منخواستی
پای بنای نمی از جان و دل
در مقالات ثلث از جهل بود
از اول طانسی ار موسی عیان
پیش از آن تفتیش دم در میکند
زین سبب موسی تحمل تا نمود
در بر موسی ز هر آهی ابا
زانچه علمش از تو با شد در حجیب
تا بر آید مهر علم از زیر ابر
زود باشد تا بهم از منابریت
صبر را واجب نکرد از موسی فزون
در قضا با صبر خواهم کرد من
بر قضای کت نه خبرت هست از او
اینچنین هر دو ندانستند آن

از حدیث مرغ دریا کز بحار … قطره بر داشت پس شد بر مطار
از هوا آن قطره را افکند در … کرد سوی خضر و موسی پر نظر
دل این طالب را بنا شم در رصد در … تا مجول حق مقامش در رسد
هست در باغ معانی میوه ها … بهر یک را موسمی داده خدا
بهر درختی را اگر لطف و میوه ایست … گاه میوه چیدنش هر وقت نیست
بلکه درختی میوه بخشد در بهار … وان دگر در فصل تابستان ثمار
وان دگر را میوه ها باشد لطیف … وقت تناولش بود لیکن خریف
ای بسا میوه لطیف نغز خوش … گر بفصل دی بیاید چیدنش
فاکههٔ دیگر چه چینی در خریف … تا رسیده باشد و مستد سخیف
در خزان دادی بتاریخ از هوس … یابی تا سبز و کال و نیم رس
صبر کن روزی دو تا اندر شتا … تا بد از افلاک فیضان چون ذکا
ور دنود ابر سر هوای وصل بد … اجتنابش در مرحلت بیز
قصه گویند هر سخن را موقعیست … وضع هر موضوع را موضعیست
زاین قضیت کش سر ودم زاعراض … خواستم در گفت محو را انتقام
کانبیا را با همه جاه و جلال … حتم نبود پاسخ اندر هر سؤال
ور همی خود وعدهٔ پاسخ دهند … گر خدا خواهد از او پنهان کنند
قصهٔ اصحاب کهف از مصطفی … باز پرسیدند قوم از خفا
تا مگر بردارد آن شاه وفی … پرده از رخسار آن سر خفی
گفت فردا میدهم پاسخ یقین … رفت آن فردا و تا چل اربعین

تا چهل روزش خدای دادگر … از طریق وحی پوشیدی خبر
بعضی اندر سینهٔ خیر الانام … بود مستور از پی وحی و مقام
گرچه بود آینده آسانش در شهود … گفتنش تا مدتی حکمت نبود
زانکه از القاء احبار یهود … مشکلات آن جماعت چار بود
مصطفی را از در صدق و صفا … در زمان هر چار را دادی جواب
تا بد آن قوم مکش خطا … در خصوص امر ختم انبیا
زانکه ثبت کرده بود اندر زبر … کر اگر هر چار را بدهد خبر
در بر اصحاب جز این از یقین … او نخواهد بود ختم المرسلین
وعده را فرمود ویک وعده داد … او ببین تا شد ز صدق و سداد
ور بخواهم نیز شرح این مقال … اربعین را شرح باید ماه و سال
اندر میدان که این محکم اساس … با بنای انبیا ناید قیاس
علم معصومین هم از بودی بسیط … از در حضرت بهر چیزی محیط
تا چنان بودی که در هر مسئله … پاسخشان سر زند بی فاصله
ای بسا پرسش که گر گوئی جواب … سائل و مسئول را سازد خراب
هم شود سائل پشیمان زان سؤال … هم کند مسئول را او در صد وبال
زین سبب فرمود حق لا تسئلوا … زانچه ان تبد لکم کانت تسؤ
ای بسا جاهل که اندر روز و شب … میکند همواره مجهولی طلب
چون یکی مجهول او ظاهر شود … از ندامت خائب و خاسر شود
گرچه در اصرار کردم دم بدم … تا ز اصرار دم پی بادم ندم

وانکه باشد مظهر علم اله — کی کند کالای دانش را تباه
تا نیابد سائلی با حوصله — پاسخش را کی دهد در مسئله
بلکه کر مسئول کردد عالمی — پاسخ هر کفته را ندهد بهی
زانکه سائلهای با کر حرص و آز — کیمیا دادد طمع زان سر فراز
وانکه شد ز اخت النبوة بهره ور — کی دهد اخت نبوت را بد خر
هر که خواهد دختری دادن بشو — لاجرم از خلق جوید کفو او

سئوال کردن شخص طامع از جناب شیخ احمد احسائی اعلی الله مقامه را از اکسیر و رد فرمودن آن جناب مراو را

روزی اندر کعبه کوی حسین — انکه بیت الله را او زیب و زین
احمد ابن زین دین کرد طواف — همچو حاجی کرد کعبه بی کزاف
زاده صدقا و زاده الله فی — عرشه الاعلی بقلب عارف
در حدیث آمد هر آنکو از شناخت — اینچنین را قبله کاه خویش ساخت
آنچنان باشد که در عرش عظیم — کرده دیدار خداوند کریم
چون حسین را کشته زائر عارفا — زائرش کشته از صدق و صفا
زانکه دیدار خدا باشد محال — جز بروی اولیای با کمال
در چنان حالت که بودی آن جناب — زائر الله از چشم صواب
خام طبع اطمعی آمد پدید — تا طمع دام طمع کسترید
تا مکر از خم خام طبع خام — آوردان طاوس علیین بدام
کفت با شیخ جلیل نیکنام — باز کو با من بحق این امام

چون

چون ترا باشد هنر علمی بشر — زان میان اکسیر را دی پاکه تر
شیخ دانا در جواب آن جهول — شد بحیرت کرچه کفت این بوالفضول
در چنین دم کز من از خود فانیم — وز تو جبرا خبر از خود نیم
در چنین دار السلام معنوی — کر بیارد کس بیاد از دنیوی
اینچنین سفله طبع بی حیا — میکند از من سئوال از کیمیا
ظاهری دانند از دنیای دون — وعن الاخرة هم غافلون
لیک چون در راستی باشد بنا — خاصه در کیش بزرکان رشاد
صدق ورز ثنا چنین شان — واز کذاب با سود بربسته زبان
ویژه در وقتی که حاجتمند شان — از در زاری دهد سوکندشان
کفت ای دعای حریص دون خصال — لیک مقصود تو چیبود زین سئوال
کفت مقصودم کر بیان آن بود — که بمن بخشی کلاهی زان نمد
میدهم سوکندت ای شیخ کزین — از در حاجت بحق این دفین
مر مرا محروم منما زین کرم — بو که از فضل تو اکرامی برم
شیخ فرمودش بخوا آن جناب — کر مرا سوکند دادی ذالتهاب
که نخواهم کیمیا دادن بتو — کرد و صد هنکامه جویی از عتو
انکه حق جانش ز دانش بر فروخت — کرد از حکمت دهانش مهر و دوخت
انکه شد کنجینه اسرار حق — کی عطا سازد بغیر مستحق
ناهی از غیر حق نامی سند — هم بغیر مستحق او کی دهد
هر که او در معرفت کامل شود — آخذ او لله عطا لله بود

در تعلم گر کسی داد بد اهل / کیمیا علمی است در تعلیمش سهل

ور دود نا اهل صد سال از پی‌اش / سر حرفی او نخواهد کرد فاش

عقد در بین چیست گر عقد لبن / او نیاموزد بنا اهل از فطن

کرده صد سالش فرو خوانند فنون / رام احمق کی شود آن ذو فنون

چون صدف کرده لب در از لئال / لب فرو بندد ز حکمت از مقال

تمثیل کاملان به آب انبار نور که هر چه آب حکمت و معرفت بر قلب ایشان توارد نماید از کمال ظرفیت دم نزنند و تشبیه جاهلان به چاه تهی که از سؤال علم و معرفت از غایت تنگ ظرفی آشوب و غوغا کنند

در تحمل مرد دانشمند حر / فی المثل باشد چو آب انبار پر

ظرف آب انبار چون ز آب زلال / ممتلی شد لب بر بندد از مقال

بحر قلزم گر کند در وی ورود / بانگ ابر ار نخواهد کس شنود

سینهٔ ارباب معنی در صفت / هست آب انبار علم و معرفت

گر بجوش قلبش از مجرای گوش / بحر عمان در شود باشد خموش

در تحمل سینه گر شد فراخ / ز آب سر کی بر کشد از دل صراخ

سینهٔ نادان بود چاه تهی / گر کف آبی خورد شد ز ابلهی

چاه خالی در زمین ار شد انبار / بر کشد از سینه هر دم غور و غار

آب جو چون ریزد از بالا به زیر / چاه خالی بر کشد از دل نفیر

قلب نادان چون تهی شد از فطن / سر دانش از برش کرده علن

ز آب علمش غرفه آمد بر کف / با وجود آنکه نبود غیر کف

همچو بلبل آرد بلب هر لحظه جوش / پاک گر چون چاه خالی از دل خروش

بیخبر کاین علم کاو پنداشت آب / در بر دانا نباشد جز سراب

از سرابی این چنین جوشان بود / آب اگر نوشد ندانم چون شود

از خروش و جوش آنچاه تهی / چون بر آب انبار آید آگهی

گوید ای شاه مزبله تو خود که‌ای / در بر من جز کثیفی تو نه‌ای

تا کی از جهل کاسه آب کثیف / غار و غور از دل بر آوری ای کثیف

آنکه در چشم تو آب روشن است / کای خاک آلوده گلکال من است

در بر دریادلان زان تیره لاف / ای کثیف آنقدر باده ملاف

با نوای جانفزای عندلیب / بر کشی از دل غراب آسا نعیب

کاملان را از علوم و از فنون / خوان نعمت هشته یزدان گونه‌گون

مر تو را زان خوان نعمت ای کلاغ / استخوانی کرده انبان تو دماغ

در بر اقران خود زان استخوان / بر کشی از سینه غوغا و فغان

کای کلاغان من بفضل ذو الکرم / مائده جنت بدست آورده‌ام

مباهات نمودن کلاغ در بیابان بر بلبل [illegible] خویش به یافتن استخوان

کاروانی در مناخی آرمید / چاشتگاهی خوان نعمت گسترید

سفره در هر کاروی باز شد / هر یکی با یار خود دمساز شد

چیده شد بر سفره‌ها در صحفها / در مضیف و شکر گوناگون طعام

زان طعام گونه‌گون تا اهل غیر / تا مجال اکلها خوردند سیر

وا بخشند از بهر انعام طیور / ریزه‌های خوان خود زان [illegible]

تا که از صحرا کلاغی شد پدید   استخوان بر زمین افتاده دید
از هوای استخوان شد او بغیب   زانکه بودش پاره لحم و عصب
ز انطعام کونه کون و نک ونک   پاره عظمی ورا آمد بچنگ
آنکه بودی قیمتش چون زادمی   آن کلاغک برگرفتی از زمی
برگرفت آن طعمه و پر باز کرد   زی کلاغان دگر پرواز کرد
تا رسیده سوی غربان از قفا   برکشید از سینه بانگ قار قار
آنچنان از بوی استخوان گشته مست   گر تو خود گفتی غراب اعصم است
سوی دشت آمد بصد عجب و بطر   فخر گویان بر کلاغان دگر
کای کلاغان بیایان العجب   کز نوال حق مرا آمد نصیب
مائده جنت اگر اشنیده اید   هین بیایید و بکابک بنگرید
العجب زین طعمه چرب لذیذ   گر بود مصدوقه عجل حنیذ
این همان کوساله بریان بود   کز عنان از آیات قران شود
آنکه ابرهیم مهمانی نمود   نزل خوانش گویا اینکونه بود
ور مزد دخورد رسولان خدا   بنیت هر مطعومی از عز و علا
چون کلاغان بشنوند اند ملا   مجتمع کردند بر گردش همه
از بغیبان کلاغ ذو الغباد   برکشند از بی شگفتی قار قار
کاین غذای چرب شیرین لطیف   از کجا آمد بچنگت ای حریف
اینچنین طعمه نباشد در جهان   از صفا و نازکی جزد و جنان
دشت جنت شد مگر از جاد سو   کز لکم ما تشتهیه الا نفس

بیخبر کان استخوان نا قبول   کز نبغادش گرفت آن بو الفضول
زاده کان آدم از طبع بلند   از جواد قرب خود دور افکند
قصه گویم آنکه ز ارباب هدیست   قلب او گنجینه سر خداست
تا بود لبریز از آب آگهی   غار و غورش نیست چون چاه تهی
وانکه نبود آگه از سر صمد   مرد دی از دل دو صد هر اکشد
کرده صد پیمانه نوشد باده نوش   بر نیاورد همچو دیگ از سینه جوش
وانکه نبود میکشادی دخورش   آتش صهبا بتو فاند سرش
زابلهی یکپا نگیرد بی تازه ده   برکشد از نیک طرفی عربده
از شرار آتش صفرای مخ   در جنون از سر بپزد عقل دی
هر زمانی دعوی باطل کند   فخرهای لغو لاطائل کند
فی المثل دعوی کند بیخرد   گر سوالی را فقرا هم کرد رد
در مذاق غافل این گفت نفر   منکرد و صاو دالا از سفر
هر که کالا دو دیش نبود در کلاه   پیش عقل پخته مجنونیست و خام
ترک کالادوی ولرح پوانه کرده   وازده فرزانکی بیکانه کرده
هر که از انصاف کالا دوی سرود   خواهدش ز آن گفته نغمه علم بود
تا همی انصاف کردو دم نزد   پایگاه نغمه علمش بود
وانکه بر خود علم مطلق ختم کرد   هم زبانکار آمد و هم دو گرد
وز نشا ز گفته خود منفعل   غاشیه چون خر دود دو زی بکل
تاب پرسش تا همی نشد نبود   ملعجی چون رسند و او رسند بود

چون یکی مفتوح شد باب سؤال / زاد عاصی مسئولرا برکت خال
دو جوابش نیست تا از جمله بالی / دو برجمال نجوم ابد هلال
در حدیث آمد برانکه از غزود / دوی خود داد از برای حق ظهور
با وجود جهل خود آن نادوا / برخلاف خواست خود را پیشوا
شد هلاک اند در برجمال ناس / کز خطا افکند شان در التباس
انکه بیخبرت قضا از بهر کار / کرچه حق کو بد بود از اهل نار
قاضیان امت خیر الانام / ادبعه باشند از نص امام
یک بجنت پویداز ان خادث / وانسه تن را ابدا ز دوزخ ولکن
انکه حکم جور از او صادر شود / کرچه بر بطلان او اکر بود
واندکو کو جهل سازد حکم جور / برخطای حکم خود ناکرده غور
وانکه حکم عدل او محکم بود / لیک خود من حیث لا یعلم بود
این سه تن وا این سه حکم ناصواب / جای ده دوزخ بود جز او ثواب
وانکه با دانائی از حق حکم کرد / داخل جنت شود آن نیک مرد
الغرض کو غافلی را حتم شد / در سطوح کفته آن لا ادد
زین سخاف کش برآمد بر زبان / لاجرم در وی ببیند صد زبان
ور بیکامد کار بخود نوشت / روی زیبای او فرا کرد زشت
آتش صفرای خلط فاسدش / از چراغ قلب در شریان شدش
از فتیله چرب شریان اشتداد / شد بمشکوة سرانکشت اشکار
از سرانکشت فروزان دم بدم / شعله ور شد در فروزنده قلم

در زبان خام چون آذر کرفت / آذر آذر بود فتز کرفت
زاتش سوزنده صفرای دل / ذهن زیبای وی شد مشتعل
از کتابش انعبادت بر کرخواند / آتش را از جوابی فشاند
تا مکر بنشیند آن تاب خیو / آتش صفرای ان فرخاش جو
انعبادت را کرد و تند وین کشید / عاقبت با ید خط ترقین کشید
از ندامت شرمسار دروی زرد / محو کرد انچش همی اثبات کرد
بلکه حقت کفت از راه خطا / صد ندامت پوشدش بر وی غطا
وا ز غلط کر جست لفظی از زبان / انچنان کر از خطا تیر از کمان
ذی کمان ان تیر کردار باز کشت / زیر زبان ان لفظ خواهد باز کشت
وز سطح صفراش بنمود محو / بر بلوح سینه ها ماند ز محو
تا بچند این خامه صفرا مزاج / دم زنی از طبع صفرا از مزاج
تو نه مریخ سان صفرای صرف / تا همی جنک و جدل جوئی بحرف
در سپهر دانش ا بکلک دبیر / تو ز سیارات داری طبع تیر
انکه هستی چون عطارد ممتزج / صف لنا من کل طبع و امتزج
تا بهر طبعی تو را افتد نظر / در تطبع باشدت از وی خبر
کر همی مریخ سان کوئی زخشم / کرده ای از فزونی خون سرخ چشم
انکه از دم زد بجنبش رنک خون / تنکر چیزی بجز عناب کون
در کلستان سرخ بیند بی کمان / هرچه دید از چیزی وار اقحوان
هم از این رو حکمت دادار فرید / چشم امراض پیر زنکها فرید

دربان

تا هر رنگی که کرده دو به دو / از صفا بتوان حکایت کرد از او
انکه جنبش صبغه رنگ تا شود / هرچه بیند غالبا زردفاء بود
رنگ زرد و سرخ اگر از خود بود / جمله الوان را کماهی بنگرد
ربنا ارنی لون الاشیاء کما / هی اندم میتوان کردن دعا
چون تو صفرا خصم را کردی سخن / طبع بلغم گیر و لحظه صلح کن
ز اب بلغم نار صفرا را نشان / مشعله طبعا سوختم ای فشان
تو سم از جنگ و جدال و قیل و قال / اثر اندیشه باید اشتغال
علم را با حلم اگر کردی قرین / حظ بری از کرم و سردان واین
اطلبوا العلم اگر معصوم گفت / هم مجالش گفت باید کرد جفت
تا نشیند آتش صفرای علم / ز اب طبع بلغم صباد حلم
نغز کلکا نرم باش و صلح جوی / بعد از او صفات بلغم باز گوی

در بیان شمه‌ای از مقتضیات بلغم

انکه در ملک بدن صفرا نشاند / بر شرارش آب بلغم را فشاند
داد صفرا را مزاجی آتشین / تا شود با مقتضای خود قرین
تا همی در کار خود جنبش کند / بی تدبر ترک آرامش کند
در هوای او زو هوای دراز / کار ساز او با صد سوز و گداز
چون ز بالا منه حاصل کرد کام / باز بالا بر نهد زانال کام
از پی بالا امل برپای خواست / تا بدان موقف که حق اعلاش خواست
از پی پیک قضای حق روان / حکم حق از پیش و وی از پس دوان
حکم یزدان ملجا او ملتجی / تلتجی بین یدی الملتجی

هرچه بالا بر براید نام حق / بر قضای حق کجا جوید سبق
آتش صفراش واجب حتم شد / تا همانجائی که خواهد در مدد
منتهی شد چون بسوی منتهاش / ز اب بلغم حق برد فرو نشانش
فی المثل ان اگر حق سرهنگ خواست / آتش طبعش جدال و جنگ خواست
از قضا اندم که باشبان شد / کینه جوی و سرکش و سرباز شد
آتش سر باز پیش در سر فتاد / تا در شدش تا شد اندر اشتداد
مشتعل شد تا رشوش دمبدم / دفتر دفتر زو به سربازی قدم
پیش از ان کز حصن خاکی بی تحاشا / با که با طفلان نبرد انداخت
دینپس از هنگ در بین دو کمد / در زمیدان دم زد و بیرون زند
انکه در سیبش صفرا غلبه / تا شود سرباز را در زی و کلب
چون درود و زی ده و کال بافر / در ترقی از تبابت مره برد
در تبابت از حضیض مکه باوج / از تسلط گشت تا سلطان فوج
تا در این منصب درو روزی امید / آتش صفراش بالا برکشید
وقتان اندکر تقدیر اگر / سوی سرهنگیش بختش جا بگاه
چون بتقدیر خدا سرهنگ شد / ختم عزم و اهتمامش لنگ شد
زانچه خواهد اگر لعقبان کند / تا ز سرهنگی به بر داری زند
آتش صفراش را ز بلغم آب / حق فشاند تا نشیند زالتهاب
ور همی باید که اسپهبد شود / نام او یزد باز بالا بر دود
ور سپهسالار میباید شدن / میدهد امداد تا دش ذوالمنن

از اذانت دم مدد بر آتشش / تا کند همواره سخت و سرکشش

آنچنان کرمش کند عون اله / کر کند سرهادی یکصد سپاه

از امارت زیر فرمانش رود / صد سپاه و هر سپاهی هشتصد

ور همی خواهد خدا سلطانیش / واز ریاست و نیز کیوانیش

آتشش را نفد و بخشد طاب / کر زند پهلو بچرخ آفتاب

آفتاب انور چرخ برین / پیش پایش سر کذارد بر زمین

چون خدا سلطانیش را حتم کرد / آتش طبعش نشد ز احراق سرد

تا بدان موقف کرحق جل و علا / خواستش واقف شد از عز و علا

اینچنین کر اکر خلق جهان / مانع آیند از کهان و از مهان

تا نه بنهد تاج بر سر با بخت / پا فشارد سر کشد ز اقبال و بخت

واز فساد و کید خود آخر حسود / جز سیه روئی نخواهد برد سود

حکم حق را کس نخواهد کشت رد / نه قضا تیرا کسی مانع شود

ور حسود انداز داز کیدش بچاه / حق بر ارزد راه چاهش سوی کاه

[illegible] را کر خدا سلطان کرفت / کس نیارد راهش از طغیان کرفت

ور ز طغیانش در اندازد بچاه / جاه کرده سوی سلطانیش راه

آنکه در علم خدا سلطان بود / هرچه حق کرده مقدر آن بود

ور رود در کودکی چشمش بخواب / میشود مسجود ماه و آفتاب

ور سحر کردم ز نظمت را بت / نیست چون رؤیای ما از خواب لیت

زود باشد کاحد ایت را خدا / در دهد تاویل خود سجدا

خواب وی چون صادر از علم خدا / این را بت عین خبر را سجدهات

چون پیمبر از علایق وارهید / در زمان حال استقبال دید

زانکه این ماضی و استقبال و حال / در ندرج نیست در وقت مثال

ماضی و مستقبل و اسبوع و شهر / منحط کردند در اوقات دهر

زانکه نزد جان این ملک و مثال / چون بد هر آنی بود یکسر محال

الغرض چون خواب یوسف بود راست / آنچه را شب دید حق در روز نکاشت

حکایت قول حضرت یوسف علیه السلام الذی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین و تطبیق این آیه با آیه دیکر ورفع ابویه علی العرش وخروا له سجدا وقال یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقا

دید یوسف در طفولیت بخواب / کز نمازش برد ماه و آفتاب

بامدادان آنچه در شب دیده بود / از صفا با باب خود بر گفت زود

خواب خود را گفت آن پیر کهن / در بر اخوان خود افشا مکن

کر بر اخوان برو با ی تو / نیک کید و مالک کیدا با بت

با وجود آنکه آن باب ودود / پور خود را عهد بر کتمان نمود

حکمت و تقدیر حق ذوالمنن / برادر ادید سری در علن

کر اکر پوشید مانندا محدث / آنچنان کز جور قابیلا مر شیث

آن مقدم را کری در خواب دید / تالیش در یقظه کی آید پدید

در مقدم را شد تالی ز پی / در قضیت ابدا سنتنا ج کی

شهر را امر نبوت بود و بس   حکمتش بودی که بر تا ورد نفس
ای بسا پیغمبر آمد در وجود   کاو بنفس خویشتن مبعوث بود
وای بسا پیغمبر والا نژاد   کر نبی مبعوث بر یکصد هزار
همچو یوسف کاشتان ارجمند   ماة الف او بزیدون آمدند
یا چو ابراهیم بود ای بسا   اثنی عشرات مبناها وما
باز تنها خلیل نیکنام   مدت بودی بسر در صبح و شام
یا چو عیسی آتش کرد اشتی   باکسش نه کس بودی ترا شق
با حواریین خود آن خوش سیر   در فنای روز و شب بودی بسر
زینسبب میگفت یا ثلب فرج   با حواریین خود روز صبح
میکنم من صبح با وجد و نشاط   اسمانم خیمه و خاکم بساط
در زمستان آتشم مهر منیر   در شبستان تا اتشم بهرام و تیر
خادم بزم نباید جز دو کف   مائده خوانم نباشد جز علف
باد و دست خویشتن جنبم کجا   فارغ از من غلام و خیم داه
کر نباشد افتر از من در زمن   هم نباشد کس توانگر تر ز من
وانکه اندر نافرنت بر خلق داشت   حرکت مذبوح کرد و واگذاشت
یوسفی را کش بباید خسروی   در جهان از دنیوی و اخروی
هم بود پیغمبر و هم پادشاه   در دو بابت صاحب دولت دکاه
امر او ازحکمت پروردگار   دمبدم باید بیاید آشکار
انچه یعقوب نبی جست خفاش   حکمتش در روز بکر کرد فاش

داستان سوددان او جمله کند   کاف بتلو از حسودان او فکند
راه شاهنشاهیش تا جاه بود   لاجرم در چه را فکندش حسود
بهتر کاین جاه باشد شاه را   حق کند محسودشان زان راه تام
حاسدش میکفت افکندم بچاه   ایزدش میکفت بردم سوی کاه
انچه نامش کید و کین هستی حسود   بود لطفی از خداوند ودود
ای بسا حق را بود لطف خفی   کر بود از فهم دانا مختفی
ظاهرش بر شکل زندان است و چاه   باطنش منهاج اورنگ است و کاه
یوسف اندر چه فتاد و دم بدم   سوی تخت سلطنت بر زد قدم
کر بچاه و کر بزندان او رسید   تا بدان منصب که حق دادش رسید
آن راست کش بکنعان بر سرود   فاش شد تاویلش اندر مصر زود
آفتاب و ماه و کوکبها که دید   از کران مصر تا کر برد مید
بعضی اندم کان بتخت نیک بخت   از در و فحت قدم بر زد بتخت
باب و مام و اخوه اش از امر خدا   عنده فاموا و خروا سجدا
خواب خود آمد بیادش آن زمان   پس بباب خویش گفتا یا ابه
این بود تاویل آن رؤیای من   کش زمان پیش دیدم از زمن
منتظر بود را که خوابم راست کرد   با من از لطف خود انچه خواست کرد
الغرض صغرای باز معتدل   کرد یوسف را شاهی مستقل
هر چه اندر سلطنت ارفع شدی   پیش حق در بندگی اخضع شدی
واندکر آن ناد صغراعون شد   از خدا او دم زد و فرعون شد

از غرور و کبر دم زد ز آنکه مست
باشد اندر ملک مصرم سلطنت
از حرارت چون فزودش التهاب
آتش کبرش بر آمد بر آسمان
چون نبود آب بلغم در بدن
بر وجودش کرد غالب روم نیل
باز گویم وصف بلغم الغرض
باد دیگر گفتم از صفرا بجد
ضد بضد تعریف کردم از دیا
چون سرودم وصف صفرا سر بسر
هر کجا شد طبع بلغم آشکار
در تحمل دام و صیاد و حمول
هر کجا بیند خسی از ثمد
کر مرغ کر مخش میشود
در قوالب میشود صورت پذیر
فی القبول کل شکل الطائع
فی المثل شکلی گرفت اندر مثال

از همان که ملک مصر آن من است
هذه الانهار من تحتی جرت
آتش واحق فرو بنشاند ز آب
بحر قهر حق درآورد ش بزیر
آب بحر قهر حق شد موج زن
تا نشنید ندای کبرش از غلیظ
ز آنکه از صفرا سرودم بالغرض
تا شناسا شوی ضد را بضد
تعرف الاشیاء من اضدادها
بلغمش بر عکس باشد ای پسر
بلغمی گردد صبور و بردبار
آب سان اشکال را سهل القبول
از کسانی در همانجا آرمد
کر مثلث کر مسدس میشود
مستطیلا شکله او مستدیر
و هو ایضا کان سهل الانقلاع
زان شکل یافت در حوض انفکاک

در بیان آنکه هر چه سهل القبول است سهل الانقلاع است
و هر چه بطی القبول است بطی الانقلاع خواهد بود

هر چه شکلی را بخود بکرفت زود
در تکمل تا قبولش کرد سهل
قطعه مومی اگر گیری بچنگ
تا بود تکمیل را سهل القبول
همچنان یاد کرده یک نقش
کرد و صد بارش کنی زیر و زبر
وانکه کرده در هر صورت پذیر
شکری خواهی بشکل مرغ ساختن
بر سر آتش همچنان آب را
نیم روزی آتش را دم دمی
شکر اندر آب تا کردد که حل
چون تشاکل شد در اجزایش پدید
اندر آن بعد چو شاید نقش
نیم روزی خنک دارش تا خشک
خواهی او این مرغ را کردن خروس
اندر آنجا حک داد و انداز پلک
نیم روزی در لباس مرغ در
شکل مرغی چون ز خود بر کند زود
لیک اگر خواهی دجاجی از ذهب

بیکمان زود ش ز خود خواهد زدود
همچنان در انقلاعش نیست مهل
صورت کرد مش سازی پدید
شکل کردم کیر دانی الحصول
صورت کردم کنی شکل فرس
میشود هر دم بشکلی جلوه کر
انقلاعش حاصل آید در پدید
بایدش بپشک در آب اول کداخت
ز آتشش بر سر رسد ضد تا جوا
تا قوام آید در اجزایش بهم
عقد کرد آب مایع در محل
در تکمل وقت تکمیلش رسید
وقت شکل مرغ پوشانیدنش
تا ز شکر شکل مرغی ساختی
طرح دیگر ریزی از نو بیفسوس
بر شود از دیک و پوشد شکل دیک
نیم روزی شد خروس و کشت کر
هم خروسی را ز خود خواهد زدود
بایدت در وی دمیدن روز و شب

غلیظ
دریا
نسب
ثمد
کف

زر طلا را گاز یکصد دم دمی   در اذابت ذوب گردد تا همی
زانپس کز آتشش بگداختی   مرغکی بی بال و بی پر ساختی
تا بتکلیش برادی بال و پر   تا بشد جسمش جدا زین بال و سر
بعد ازان خواهی خورش از ساختن   بایدش اندر بوته اش بگداختن
انچه بُردی درج در نای دجاج   هم خروسک را بری در نای تاج
هرچه شد بادی بطی الاصطناع   بیگمان باشد بطی الانقلاع
در تشکل چون شنیدی این بنا   بی تفاوت در تکیف هم بدان
هرچه از کیفیتی شد منفعل   عاجلاً مستعجلاً شد منفصل
گر فلزی زاتش شد گرم زود   هم حرارت زود بدرودش نمود
ور بطیئاً اتشش تاثیر کرد   هم بطیئاً نیز خواهد گشت سرد
فضه کو شد خام طبع و بلغمی   آب سان شکلی پذیرد هردمی
کودکی گر کردش بر کف مهاد   از پی کودک بپوید تا فرو داد
با خلایق کرده بکر صلح کل   آشنا با ناخدا اند سبل
از خمائثای بنا در عرض راه   بی تدبر ناگهان افتد بچاه
از بلا ایمن فتد ناهوشمند   در صفت اتباع کل ناعقلمند
گر حادی بر کشد از دل نعیق   بلغمی گردد در فیضش در طریق
در جهان از هر کجا بادی وزد   بلغمی در زیر بادش در خزد
کرده در پهلوی هر بادی مقام   وای بر آنکان باد باشد باد سام
خود کز باشد باد سام از مردمان   دانکه گویم در طبیعت ظالمان

آن ستمکاران

ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار
صدق الله تعالی

آن ستمکاران شوم شعله خو   گر بود در حقشان لا ترکنوا
هرکه افتد در کون با ظالمین   حرمتش مس نماید از یقین
هم نبیند او بجز ظالم در جهان   کی نباشد جز عوانان ای فلان
انکه بر حق افترای کذب بست   از عوانان بیگمان ظالم ترست
در لباس گوسفندان در خزید   گرگ سان پای شبانانرا گزید
ور شبانانرا بدندان سر برید   گوسفندانرا بکلابک برد بید
زین سبب فضل خداوند جهان   کرد هر عصری امامی را شبان
تا نگرداند ز هر گرگ سترگ   گوسفندان خود از خورد و بزرگ
داعی ماکی اش دست کردگار   غوث اعظم اخرین هشت و چهار
هم بتوفیق خداوند والا نژاد   نام خود را زین سبب داعی نهاد
کانکه از حق مرشد او شد شبان   تا رعایتها کند روز و شبان
در صلاح کله و نیک و بدش   در رعایا و بود اعلم خودش
گر نبودی حفظ آن والا مقام   درد و غم ما را نمودی اصطلام
الغرض ناهوشمند بلغمی   از شنامع نیشش بر دل غمی
در تکاهل زاقتضای طبع سرد   خوی بوموسی گرفت و جیش کرد
تا بنای صلح و سالوس نهاد   کرد ویران خانهٔ جنگ و جهاد
بر سر منبر سرود ای مؤمنین   شکر لله کشته محکم رکن دین
اینطلبست ریاست باشدش   تا ریاست با بیابت باشدش
وان معاویه بود دنیا طلب   خلقرا افکنده در رنج و تعب

نه علی را خود شما یاری کنید — نه ز معاویه مددکاری کنید

مصطفی از جانب دادار فرد — سر بسر احکام دین تبلیغ کرد

از جهاد و حج و از صوم و صلوة — وز شراء و بیع و از خمس و زکوة

ور جهادی کرد با کفار بود — مسلمین را یار و غمخوار بود

وین دو خونخوار حریص خودپسند — از دو جانب مسلمین را میکشند

کو شما جویید این رشاد — با صلوة و صومشان دل باد شاد

در بکش من نباید کرد جنگ — جز که با کفار در روم و فرنگ

بیخبر کاین صلح به هنگام او — هست چون با مسلمین جنگ عدو

کو برآید دست حق از آستین — هر دو را گردن زند با تیغ کین

انجاب را دهد جا در سقر — وان مصالح را بدرکی زیر تر

آن مصالح چون نفاقش بود خو — در درک اسفل مکان حق جای او

ور ز بلغم بیش از این رانم سخن — ترسم از سردی قلم خشکد ذهن

طبع بلغم در نیستان او فشد — شورشی را دست بردار ناید

منجمد کرد و مداد خامه ام — ساخت بیحال کرد و امدام

رفته رفته از جمودت چون جماد — طبع نقادم بند بر جا نهاد

فطنتم کرد ز سردی جامد — نار طبعم در قریحت خامد

زان سبب در شیوه نظم و بیان — پویم از راه ابوموسی بیان

نه ز علی التحکم منقبت — نه ز معاویه کلام مثبت

مبهم و مجهول و لا طایل شوم — مهمل و مغشوش و بیحاصل شوم

سامع آوای هر ناحق شوم — تابع آواز هر ناعق شوم

در جماعت با علی اندر نماز — دست بر خوان معاویه دراز

در فتاد اندر جهان آشوب و جنگ — با خصم بر قله کمر ببند و تنگ

حکایت آن شخص شکم پرست که از ابای صلح کلی که در نماز خلف علی علیه السلام حاضر بودی و بر سفره معاویه طعام خوردی و در هنگام جنگ و جدال در قله جبال مسکن نمودی

بود در عهد علی کولی اکول — کاهل و اشکم پرست و بوالفضول

الذ الاشیا نبودش هیچ هم — در جهان هرگز بجز هم شکم

در فراغت هر کجا اسلم بدی — زاقتضای بلغم آنجا تازدی

ور زدی از دین و آیین نفس — در حقیقت محض عادت بود و بس

در فرائض با علی کردی نماز — از توجه با دو صد سوز و گداز

وقت خوردن آن اکول ابن اکول — خوردی از خوان معاویه بقول

از بقول و از فواکه در شکم — ریختی چون گاو تا حلقوم و فم

خشک و تر در چاه اشکم ریختی — رطب و یابس را بهم آمیختی

در چه ویل شکم بالذ و پلید — ریختی و هی زدی هل من مزید

روز میدان وغا از بیم و غلک — رختها تا پیش کشیدی در فلک

گر اگر گردید فروزان نار حرب — او بود آسوده حال از کار حرب

کشتی هیجا اگر رفتی به میغ — تا بقعر اندر شدی روز ستیغ

از تلاطم موج بحر کارزار — همچنان آسوده بودی بر کنار

چون فشنی از هوا طوفان تیغ / سوی لشکر کرد آن کشتی ز تیغ
دیده خوارخوان شیران دلیر / دو برادرشان آمدی از کر بز بر
ایستادی بازو در خلف علی / آنچنان چون بانگ تکبیر جلی
دیک معده چون نهادی از غلط / باز کش با معاویه ای کبل
تا بدیک معده باشد خوردنی / شاد خسبد بلغمی طبع دنی
معده تا از طبع در جوشش بود / طبع کاهل فارغ از کوشش بود
خوردنی چون حل شود از هاضمه / از طبیعت اوفتد در واهمه
تا مگر انجیر از بدن گردید حل / بار دیگر جوید از قوتش بدل
از نجاستها اندکی جنبد ز جای / تا نهد ناچار بیرون از سرای
تا کجا بیند یکی کز ده خوان / پاک کرده شاه از منیاتش بزباه
میزبانش خصم باشد تا کر دوست / خوردنی از لحم باشد تا کر پوست
در تغذی او همی جوید طعام / از حلال آید بکف یا از حرام
آن تکاهل گرچه کار بلغم است / وان طلب از طبع صفرای کم است
گر نبودش هیچ صفرا در بدن / همچنان خفتی بجای خویشتن
نه طلب کردی و نه خوردی طعام / نه طعام از هضم جستی انضمام
آن تکاهل وین تغذی کش بود / تا مقتضای بلغم و صفرا شود
وانکه داند مقتضای بغض و حب / تا کر باد و اشتباه از شر و لب
تا حلالی را شناسد از حرام / تا کریمان را دهد غیر از لئام
در نهد بر طبع پاک آدم است / او نه خود صفرا و نه خود بلغم است

طم

طعم حرمت را نیابد ذائقه / گرچه باشد از سلامت صادقه

حکایت گرسنه چون حرص
نجاست و طهارت
طعام را اول نفهم
خورد استعلام نمود
وغذای نجس را خورد
وتفتیش طهارت
فرمودی
صح

آن یکی جوعان از حق بی خبر / آتش صفرا بجانش زد شرر
وقت آن آمد که از اسباب جوع / بانگ و اجزا کند طبع هلوع
آنکه را دارد بنده را در بندگی / نان بود نان کار و اصل زندگی
اینهمه آشوب و شور و گیر و دار / از برای نان بود در روزگار
گر نبودی بهر نان در سوز و تاب / کی زدی کناس کام اندر براز
از پی نان رفته در مدفوع خلق / با دماغی تازه از پا تا بحلق
کشته از گند نجاست تر دماغ / چون مشام شوم دباغ از دباغ
گر بگوئی از چه این ذل و زیان / هشته بر خویش گوید بهر نان
آنکه مدفوع تو باشد ای عزیز / راه جلب نفع کناس است نیز
آنکه از لوثش فراچینی تو ذیل / دست و پا آلوده دباغش بمیل
تا مگر بنشاند از طبع طمع / آتش جوع خود از آب شبع
وانکه طباخی کند نیز از طلب / در هوای نان برد رنج و تعب
گر نبودی از پی نان عیال / کی کشیدی اینهمه رنج و وبال
خوردن نان گر نبدی مخصوص تو / پای در دکان نهشتی از عتو
حاجت خود نیز اندر طبخ دید / بالعرض از بهر تو نانی پزید
هر کرا بینی دهانی وا دهان باز / نیست از فی الجمله در نی بی نیاز
از زبان هر یکی در قیل و قال / یا زبان حال یا لفظ مقال
کشته گو یا هر وضیع و هر شریف / بابی انت و امی یا رغیف

رغیف

کر ندادی بنده را نان کارساز — نه کرفتی روزه نه کردی نماز
قصه کوته کن که مرد حریص کرسنه — بود جوع از مزاش نوم و سنه
بر تنور سینه اش زد نار جوع — نار جوعش مانع آمد از هجوع
از قضا آماده شد خوان طبیخ — با کباب بره بریان بر سیخ
کرسنه چون آن طعام چند دید — از تجشع و وحش از پیکر پرید
بیمحابا کرد آهنک طعام — تا کند یک لقمه خوار از التقام
آن یکی کفتا ای حریص ناصبور — کو شکیبت کرده جوع الکلب زور
اینچنین کر جا و مرده بجوری — بر نکر این لقمه کش حظ پیری
چون بری دست تعدی سوی خوان — این فلینظر الانسان بخوان
کز کجا آمد بدستت این طعام — از حلال آمد بچنکت یا حرام
آب دیکش پاک بوده یا پلید — لحم خوانش شوی آمد یا قدید
اسم حق مذکور کرده بد براو — تا کنی ماکولش از امر کلوا
پاکر از لاتاکلوا ناخورد نیست — زانکه اسم الله براو مذکور نیست
هر که زین خوان چنین باز بد نیست — پیش حق از نص قران فاسق است
این غذا کز وی دل تو کشت شاد — من ندا ودید بم پلیدیکا او فتاد
از ملاقات پلیدی شد پلید — با تو کفتم کز من خواهی شنید
مرد سغبان چون شنید این ماجرا — تنک شد زاندازه اش حوصله
کفت باید چشید این طعام — پاک بوید تا پلید از شام
در حقیقت بوده باشد کر نجس — فاش کردد تا یکی زان دو حس

تجشع: شدت حرص بر طعام
شوی: بریان شده
قدید: کوشت خشکیده
سغبان: کرسنه

زان طبق پس لقمه برداشت زود — پیش بینی برد و لختی شم نمود
کفت از بینی شد بویش پدید — طعم او را با زبان باید چشید
لقمه بکرفت و هشت اندر دهان — تا عیان کردد بذوقش آن نهان
دود ذائقش نیز خایید و مکید — از مزیدن شد یقینش بر مزید
کاین طعام پاک طعم پاک بو — طیب و طاهر بود بی کفتکو
طعم آن پاک و بویش نیز هم — پس پلیدی با کجایش کشته ضم
کفت نی نی ای جسود تیره رای — زاد کر خایر مکو یاوه ملای
این غذای ناعم و لوت لطیف — تو نجس میخوانی از رای سخیف
تا تجاهل کرده و شکم پاره ب — تا مکش دو روا نکنم تو خود خوری
من نران دیوم کر اندوه تک زرد سبب — از یکی بسم اللهم سازی تو غیب
آنچه در کش هست کار ادب — او ز حیوان خواست ادراکش همه
طعم پاکی و پلیدی طعام — کرد پرسش از مذاق و از مشام
بیخبر کاین ذائقه وین شامه — هست در افراد حیوان تا بهر
در بر انسان بر آمد بالعرض — زین عوض تا کردش حاصل غرض
زین عرض آمد که حاصل کرد کام — زیر پایش نکند و بالا هشت کام
منهم او زین مطلب اکنون دم زدم — بالعرض بود و مناسب آمدم
ور ندانی مطلب بتا باید خدا — دفتری با ز مثنوی خواهد جدا
حرمت و حلیت و پاک و پلید — با دلی از انسان شود دو کش پدید
ور ندانی انچه کادمی باشد سواد — در معانی نیست ممیزش شعاد

اینچنین ناهوشمند بی خرد / هرچه در پیشش بریزی میخورد

صاحب خرد بکر و خرد بکرات / میخورد خر هرچه اندر آخورست

از حرام آید میسر یا حلال / زاهل حق باشد و یا زاهل ضلال

خواه دارد خوان شکرا ممتلی / از معاویه بود یا از علی

چون بدین مطلب تو دانی و سؤال / یاد گویم زان اکول بالفضول

بقیهٔ حکایت شکم پرست لاابالی

آن اکول سفلهٔ اشکم پرست / بندهٔ اشکم بدی از طمع پست

عادهٔ خلف علی کردی نماز / زی معاویه شدی در اکل باز

در میان کرمنادی باز خلق / تا خوی بر قلهٔ کر بید و نک

آن یکی گفتش ای اکول بد سیر / ای ذکاوان کمتر از جوع البقر

کر علی را برنجود دانی امام / کر بر جا ماند نمازش ایتمام

از چه رو در وقت خوردن نای خوی / بر سر خوان معاویه دوی

ایتمامت با علی کردی گهی است / با معاویه نشستن کر چه است

هم معاویه مضل و هم تو ضال / نعد حق زیرا کر نبود جز ضلال

ور معاویه خلیفه است از هدی / با علی هرچه کردن اقتدا

ور هچه از بهر تحصیل عرض / با معاویه بیا ذی بالعرض

از چه دو دو دو رخنه وا زموک / در صف هیجا بجنگی ای زلوک

در جوابش گفت ای مرد جهول / غافل از آیین ارباب عقول

هرکه را برسر بود عقل معاش / عاشر الناس بحسب الانتعاش

در مدارا خو کند با نیک و بد / تا ز هر نیک و بدش آید مدد

تا اگر روزی بمیرد از قضا / مسلم و کافر بگیرندش عزا

مسلم اندر آب زمزم شویدش / هندوانش آتش دغا جویدش

لیک چون پرسیدی از من این سبق / با تو گویم راه و رسم این طریق

با علی کردن نماز اولی بود / کار و لیکن خانش نیکتا بود

ور معاویه بود از قاسطین / لوت خوانش هست چرب و دلنشین

روز هیجا کاندر آن پاپیل است / در سلامت قلهٔ کوه اسلم است

پاسخ زی چون شنیدن سکرد / از بر وردت شد بجای خویش سرد

کاین حریف سفله طبع سرد دم / جز براه خدعه ننهاده قدم

خدعه و مکرش بود آیین و دین / با خدا و با گروه مؤمنین

بنگر کاهل نفاق ناپسند / در حقیقت خدعه با خود میکنند

خدعه با خود میکنند این قوم دون / از خطا کاری و هم لا یشعرون

در دلهاشان مرض کرده فساد / پس مرضشان را خدا افزون کناد

تا دروغ و خدعه شد آیینشان / مصطفی کرد از غضب نفرینشان

در طریقت کرده از شرک و شقاق / با مسلمان خدعه با هند و نفاق

تا مسلمانش بشوید اندر آب / نیک دیو زانش هند و از لعاب

بنگر کاخر نخواهد برد سود / اینچنین کس نزد مسلم نزد هنود

چون در آید پیک مرگش از قضا / از فریبش نیاید جز جفا

مسلمش گوید که هند و بوده این / ور دفر با هند و جواهش قرین

هندوان گویند این خود مسلم است — سوی وی هندو نتاید بر دست
از دو رودی در میان آن و این — لاجرم چندی بماند بر زمین
تر نشوید سیل از زمزمش — تر زند هندو شرار از چرمش
ور تبوزانند با غسلش دهند — هم نخواهد بود آخر سودمند
ور نشویندش بزمزم با شتاب — سوی آتش هر دو از راه آب
ای بسا حاجی که در کشتی نشست — باد طوفان کشتیش درهم شکست
چون فرو افتاد در آب بجاد — برد باد از راه آتش سوی باد
تا بکی ای خامه مشکین مداد — خواهی از اوصاف بلغم شرح داد
ز اقتضای طبع بلغم در جمود — تا و طبعم را پدید آمد خمود
از تقاضای برودت در مقال — پیک طبعم شد بطیء الانتقال
هرچه خواهم راه سرعت بسپرم — بو که ذهن زهلوفر سالم بگذرم
با چنان سرعت که در بنیان نهم — همچنان بگرفته بلغم دامنم
خالیا تا یک بجز ناد عزم — بر شوم از شیب بر داب حزم
تا بعون داور دادار فرد — برکنم از بیخ و از بن این کوه برد
همت مردان اگر جنبد ز جای — کوه سنگین را در اندازد ز پای
هر که در کنج اسیر ذلت است — غالبا از علت دون همت است
گر بکوشش همتی بگماشتی — حق ز خاک ذلتش برداشتی
در معیشت گر زدی تا رهی — حق بر آوردیش از گرداب هم
باری از بلغم چو با هشتم برون — شرح دادن بایدم اوصاف خون

در بیان مقتضیات دم

چون ز بلغم اندکی گشتی خبیر — بشنو اوصاف دم از کلک حریر
ز اقتضای طبع دم گویم یکی — گرچه از موقع گذشته اندکی
جای دم بالاتر از صفرا بود — بلکه از آن هر سه نیز اعلی بود
ور من از صفرا نمودم ابتدا — این تقدم بود از حیثی جدا
چون مقدم بود آتش زانسیج — شرح صفرا کردم از اول بسیج
تا نظر کردم نخست اندر کوات — در نخستم شد بصفرا التفات
باز دیگر بر بروجم شد نظر — پی حمل را دیدم اندر مستقر
چون مقدم بود برج آتشی — منهم از صفرا نمودم کاوشی
واز پی صفرا ز بلغم دم زدم — تا بضدی ضد توانم زد قدم
ز اقتضای طبع شعر مستنیر — دم زدم از صحت ضد و نظیر
باز گویم اینک از اوصاف خون — تا بدانی وجه خونست چون
دم ز صفرا برتر است اندر مکان — پیش اهل حکمت این بدان بدان
جای دم بالا و بلغم زاو پست است — هم ز سودا و ز صفرا ارفع است
در علا بر هر چه خلطش ارتفاعست — زانکه دم سرمایه عیش و بقاست
پیکر انسان بقا دارد ز دم — گر دمش امداد نبدهد دم بدم
چون بدن را فقر تحلیل کرد — ها ضم از خون ور ایند بدل کرد
گر نبودی دمبدم امداد خون — کاخ تن یکباره گشتی سرنگون
تا بود از خون بدن را تغذیت — ضعف تن را ناید از خون تقویت

این بکن باشد براجی مستفید   ذبته تادام فی القلب یفید
کر چراغ او نخواهی مشتعل   باید اول روغنش کردن بدل
تا دمادم در هوای روشنی   هرچه شد مظلم بتجدیدش کنی
مینبینی کر خدود شعله دود   رو ببالا دمبدم دارد صعود
تا بود کرمی رود سوی اثیر   سرد کردد افتد از بالا بزیر
هرچه دود روغن الطف بود   دود کاب نار بالاتر رود
هرچه دود زیت مصباح اکثف است   زود درها افتد از بالا بپست
شمع کافوری چو باید اشتغال   دود او پیدا نکردد در محال
نه از کثافت تیره کردد بزمگاه   نه از کدورت سقف سیکردد سیاه
ور چراغ را برافروزی ز نفت   دود او کاهی دو بالاتر برفت
از تپ آتش برآمد چون بر طاق   آبنوسی شد از او طاق و رواق
ور ز بالا شد بپایین منحدر   بزم را تاری کند دل را کدر
کر چراغ ما بود زیتش لطیف   پاکتر باشد دخانش تا کثیف
چون ز نفت شعله باید انحلال   بایدش دادن بدل فی الحال
در حدوث از اول شب تا سحر   پر ز دود دود از سر شعله بدر
در تجدد هم مثلها چراغ   بایدش از زیت بودن تر دماغ
دود روغن را چه بینی از جهت   هم تجدد دایم است و هم حدوث
از سرش نار فشرد وی بهوا   روغنی بینا بدیش دفن بریا
این تبدل را نبودی کر دوام   روغن ما همچنان ماندی مدام

درهمان

ور همان روغن بدی در دود کم   کر بعصارش بدی اعصار کار
لیل چون خالی شد از روغن سراج   بازت افتد سوی عصار احتیاج
ور نکردی روغن و ندهی بها   شب فرو ماند چراغت از بها
روغن اقوات تا ریزد بر دل   شمع جان باشد مضیء و مشتعل
خون در اعضا دمبدم جاری شود   وز مسامات بدن بیرون رود
آنکه از اول همال زیت بود   از عرق کردید آخر همچو دود
در سرج نامش بدن در دو سراج   در بدن موسوم شد خون و بخار
آن بخاری کز بدن آید برون   نز بخاری کز بود خود اصل خون
زانکه در حکمت حکیم هوشیار   گفته خون را ای بنا روح بخار
خون صافی تا که شد مرآت روح   نام او را روح هشتند از فتوح
الغرض هرچه از بدن کردید حل   از چراغ قلب میباید بدل
کلما حللت یبدل بالعلق   من نخام او بصاق او عرق
هم علق گفتم و واکر آکهی   علقه مصغر ابود نامش کهی
هم کدا انسان بدید تغذیت   زین علق کر ضعف باید تقویت
هم بتقدیری دکر تقدیر حق   آدمی را خلق فرمود از علق
زانکه تا از نطفه کی وا رسته شد   در علق مانند خون بسته شد
ور همی از نطفه اش خوانی تو اصل   نطفه را با خون دهم من نیز وصل
روز کاری چند بود این نطفه خون   تا منی کردید و شد کافور کون
ز استحالت چون منی کردید دم   نطفه مولود شد اندر شکم

تا بگویم کشتن خون وفتق
حال باد و اقتضا و طبع و خو
گر تو را پرسر هوای طبع خون
طبع خون برعکس سودا ای پسر
زاخشیجان تا که بر طبع هوا است
در جهان از هر کجا جوید مناخ
هر کجا بیند یکی هنگامه گرم
رو از آنجا گرم تر یابد مجال
در هوا این نکته خود روشن بود
در شبستان هوائی را مداد
چون یکی کرده بخاری مشتعل
در برودت گر هوائی بود سرد
آن هواها ای بناشتا نشت
چون سراسر شد زمنفذشان مروی
حجره را با بادازان پی درکشود
خلط خون بر هر مزاجی شد فزون
زاقتضای طبع خون دیز شکید
روز وشب خواهد همی جنبش بجا
کوفتند روزی بجلوت وعدتش

از ذکر اخلاط پرشد ابر فتق
شرح دادن بایدم اوصاف او
گر بود [illegible] مزاج و طبع چون
در بر آن شوراند گرم است و تر
اهل عیش وعشرت شور و نوا است
چون هوا جوید فضائی بس فراخ
سوی آن هنگامه پوید نرم نرم
میکند در لحظه انتو انتقال
از بخاری لیک روشن تر شود
زیر و بالا را بجای خود قرار
انحوا کرده سراسر منتقل
از حرارت زی بخاری میل کرد
تا ز گرده زی بخاری همچو فی
تنگ کرده ای تبارزان پس صدری
تا هوای تازه ار زود ور در
صاحبش را شد بگرمی رهنمون
خلطه را اشتیاق و آمیزش کند
در هوای عشرت و عیش و نشاط
دمبدم زاید ز وحدت وحشتش

چون هوای رفته اندر زیر آب
جهد دارد تا یکی بیرون جهد
[illegible]
خو بزا خواهد دمادم گرد باغ
از طرب همواره بشاش و بسیم
طبع وی میل و هوای مطلق است
دوست دارد هر که مطبوع تر است
میشود همواره چون باد وزان
هر کجا بادی بود دراهتزاز
تا ببیند نقطه گرم از نشاط
سوی هرسمتی که کردی سیر
طبع باد اینسان بود در دور کان
مفوداش گوید سلیمان خرد
دوره حق درعد[illegible] ورود روح
دوست دارد هر که را حق دادش ود
هر که شد بر روی محبوب محب
دشمنش را نیز دشمن داشتن
مبغضش هکذا من انفصل
با کسی با دوست تو دشمنی

هول تنهائی فزایدش اضطراب
رخت را میش برلب ایوان نهد
[illegible] انس والفت وجلوت کند
از هوای باغ و نشوات ایاغ
اینچنانکه غنچه در باغ از نسیم
هم بپا طل مائل و هم با حسنت
میگراید سوی هر جنبنده باد
سوی هر هنگامه گرمی خزان
زیر حرارت میکند بالطبع ناز
از میان نقطه جوید ز انبساط
لاجرم افتد تا شد گرم تر
مرسلیمان را کرد مهاد
وازند تر هر کجا خواهد برد
تا در صرصر جوید از موز و فلاح
دوستی با دشمن حق کی نکو است
المحبّ من احبّاه محبّ
شرط باشد پیش ارباب فطن
او احبّ بالجنان مبغضک
حب و بغض اینست مبنی ای سنی

هر که با خصم تو پیوندد بدل / از وفا و مهر او دل بر کسل
زانکه در یکدل دو مهر مختلف / در جهان هرگز نگردد مؤتلف
هر که با عثمان دم از یاری زند / باید از مهر علی دل بر کند
هر که با یکدل دو تن دلبر گرفت / از یکی میبایدش دل بر گرفت
تا که با عثمان محبت جمع داشت / پیش چشم خود ده بینان اعور است
ور ز من باور نداری این عزیز / از علی بشنو مراین صادق خبر

ادعا کردن یکی از موالیان عثمان محبت امیر المؤمنین را و بر تو فرمودن آن بزرگوار مراو را که اما الآن فانت اعور فاما ان تعمی بعد ذلک واما ان تبصر

گفت شخصی با علی مرتضی / یا علی من دوست میدارم ترا
کرده ام من لیک با مهر تو ضم / مهر عثمان ابن عفان نیز هم
در جوابش گفت مهر سروری / زین دو مهر اما تو اکنون اعوری
از چنین میلان که با وی بست چشم / مر ترا نبود بجز یک پلک چشم
چشم تو در دیدن ظلمات و نور / آن یکی بینا و آن یک هست کور
زین سپس بینا شوی یا از فطن / تا نبینی جز در و کاخ جز دوی من
یا دو چشمت کور گردد ای دورو / تا نبینی از غرض جز مشکل او
کرد پس من شاه قلبوس و من / شاه قلبکنز تلاوت بوالحسن
زانسپس خواند آیه را بر حاشیه / تا مسیطر آیه از غاشیه
بغضی آن ثلثی که مهر من گزید / تا در باشد چشمش از ابصار و دید

من حکم از جانب رب متمّا / بیند حق هر که دارد از عمی
نور من پیدا است در چشم خرد / هر که خواهد با من انبار آورد
مصطفی از بهر تذکار آمده / کافران را کی نگهدار آمده
هر که هم خواهد بمن کافر شود / زانکه خود از کفر خود خاسر شود
در دلی ذی دشمن من کرد جا / دیده اش تاریک آمد ذلیلا
هر که بگردید دلش سوی من است / وان دگر تا آنکه من را دشمنست
عاقبت با یکجهت با من شود / هر دو چشمش از صفا روشن شود
یا که با بدخواه من یکجا شود / هر دو چشمش کور و نابینا شود
قصه کوته مشعر هر دو فا / منقلب گردد بخون یا صفا
وین مشاعر هر چه از بالا و پست / مشعر هر از همه بالاتر است
هفت مشعر باشد از حیث عیان / مرد را بر عدت هفت آسمان
گرچه از حیث دگر چون بنگری / تا بر تو مشعر د ارشان پی بری
زانکه در حکمت بود دیب و ثلث / در شمر هر عالمیرا در فلک
هر یکیرا در موالید جهان / بر زمین باشد ظهوری بیکران
وانشا عر کامد از سنخ مثال / هفت باشد الغرض فی ای حال
از خیال و حس و فکر و وهم / تا یکی بر تر رود از عالمه
وین مشاعر از ضعیف و از شدید / هر یکی تا آسمانی شد پدید
وه بخواهم شرح هر یک لا تلی / تا بدیم یک دو ره چون دو دو حل
وانکه بود در جهان شور و شر / دور مان از فتنه د ود شر

تا بدش دیدن طریق اختصار | تا نپوشد دشمنی از بهر یاد

ورنه خود در پای الفاظ و معان | کی بنوک خامه گنجد در بیان

از کتاب سازم اینجا محتوی | گفته خود را دو بیت از مولوی

گر بریزی بحر را در کوزه | چند گنجد قسمت یک روزه

آب دریا را اگر نتوان کشید | هم بقدر تشنگی باید چشید

ای بنا مطلب گر بودی مقام | در کلام آید چو ملح اندر طعام

در طعام گفتگو در زد نمک | نکته ور را از مزاج اما کمک

ور همی باد در مزاج افزد سخن | در مذاق عقل گردد شور بخت

قصه کوته غافل از بهر قصه | بایدش ایراد کردن حصه

شمه گوید ز بهر افسانه | تا ز هر خرمن رباید دانه

وین را از اوصاف انسان خبر | کاندرو کرده بده عالم جای گیر

قبضه قبضه از سموات و زمین | کرده حق با جوهر انسان قرین

تا همی زان قبضه های مختلف | باورا از ضم جهان جستن خبر

انکه پیدا ذی نواس جرم صغیر | عالم اکبر درا و هستی قدیر

در مراتب هر که کامل تر بود | قبضه هاش اولی و شامل تر بود

تا همی باید ازان قبضه ها | گر بود از ذو القبضه آگاه از دعا

ور ندارد قبضه از عالمی | کی ازان عالم برد پی آدمی

انکه زاول زاید از مادر ضریر | کی تواند گشتن از الوان خبیر

گر کنی همواره شرح سرخ و زرد | درد جهلش را نخواهد سود کرد

تا ندارد قبضه از جنس لون | لون را از چشم و بصارت و بون

چون نبرد از عالم الوان رسند | پایه در کش بالوان کی رسند

ور کنی توصیفش از حس دگر | اندران بیچاره در حول و مکر

کاین سفیدی تلخ یا شیرین بود | یا سبک وزن است یا سنگین بود

گر کنی از راه لمسش وصف سنگ | در قیاس آن رنگ پیدا در چه سنگ

ور دهی جسمی بصفتش مستند | ای بسا کز مزاج او وحشت کند

حکایت دمسازی کور و بینا و پرسیدن کور مر بینا را از رنگ شیر برنج و تشبیه کردن بینا رنگ شیر برنج را به بیضه کردن تا از وحشت کردن کور از آن شکل ناهموار داد

در بیابانی دو تن بینا و کور | یار گشتند از پی سیر و عبور

از پی قطع مسافات دو یار | داستانهاشان بدی از هر کنار

تا مگر از حکایات دراز | ره شود کوتاه در شیب و فراز

کور گفتی از مذوقات جهان | یا ز مسموعات گفتی داستان

از ترش و تلخ و از شیرین و شور | وز نبات و فلفل و شهناز و شود

آنچه بود از سمع و ذوق و شم و ضمیر | مبصر وان اعمی از بهر بصیر

وان بصیر از بهر اعمی دم بدم | دم زدی از داستان لمس و شم

گرچه زالوان جهان آگاه بود | عقل کور از درک آن کوتاه بود

هر که را از مدرکی نبود اثر | مدرکات مدرکش بخشد ضرر

ور همی اندرکش بر دل زند | چون ندارد آنش وحشتها کند

اعین و اذان این جنس دو پا / هست چشم گوش چون ای بیا
انکه در انسان بود سمع و بصر / یا شد از افراد حیوان کور و کر
لهم اذان بها لا یسمعون / اعین اما بها لا یبصرون
مشعر انسان از ذکر است و علم / مدرک انسانی از فکر است و حلم
چون ندادند انیمداد له غالبا / از قبول مدرکش وا ماند یا
اصلشان در علم ظن است و قیاس / فرعشان از فقر حیرانست و نفاس
ز اهل باطن چون حکیمی معتمد / از طریقت یا حقیقت دم زند
از علوم ان حکیم هوشمند / وا شریعت وا شریعت میزنند
کا یفقهان مدارس انحکیم / چیزها گوید که ما نشنیده ایم
رمزها گوید ز معراج و معاد / کش نمیدانیم معنی و مفاد
چون نباید لحن وی ما را بدست / لاجرم در مذهب ما مبدع است
انچه ما دیدیم در علم اصول / ادمی محشور گردد با فضول
ز اصل استصحاب شخص ادمی / با همین اعراض میباید همی
انحکیم چرب گفتار از غرض / جسم اصلی را جدا کرد از عرض
انعقاد برا کرد را سماع ماست / برد شغش فا نضاد اجماع ماست
فرقه گویند جسمانی بود / پاره گویند روحانی بود
انکه از اصل و عرض دم میزند / خرقه اجماع مرکب میکنند
این فضولی را که ما دل بسته ایم / خواهد از ما باز گیرد این حکیم
انحکیم دل فکار مستمند / معترض را گوید ای ناهوشمند

نیمعادی که تو داری در نظر / در حقیقت نیست الا حشر خر
حشر انسان زخر نبود مراد / محشر خر نیست صحرای معاد
ور تو را این نکته باور نیست هین / از پی تمرین بمیر انکه ببین
با حکیمی گفت گولی از سفه / حشر و نشری هست خر را یا که نه
در جوابش انحکیم پاک بین / گفت ای خر رو بمیر و پس ببین
ز اهل محشر گرچه بسیاری خرند / وین خران اما نتابت خر ترند
هؤلاء القوم کالانعام بل / هم على ما عرف الله اضل
کلب و خنزیر و خر و گاو و جال / شکلها دارند در حشر از ضلال
گر گران اشکال بینند این دواب / میل اینها لها شئ عجاب
شکل خود دیدی منافق گر بچشم / پیرهن را جیب در دیدی ز خشم
اشترا در بنال خود کردی نگاه / زان وقاحت سر نهادی در فلاه
این مزخرف حلقه گوش تو باد / وانچنین لقمه مجس نوش تو باد
من نخواهم خورد این ناپاک نان / کودکا از سینه کمتر کش فغان

تمثیل

کودکی در پهلوی مام و درود / با پلیدی نان خود آلوده بود
نان دست خویش را پنهان ز مام / از برای خویشتن جستی دوام
پاک دل ان لقمه نحس نجس / همچنان میخورد از فقدان حس
گرچه بودی چشم جوانیش باز / بسته بودش چشم و عقل و ابتنا
از غباوت خوردی آن آلوده نان / باد وصد شور و نوازش بخ کنان

مادر فرخنده از مهر و داد
طفل خود را دید خالی از خورد
جوش زد در سینه مهر مادری
آدمی زاده نه گوساله
کودک نادان چرا کمکم شنید
زان ملوث نان زشت نا قبول
ز اشتهای کاذب جوع البقر
کاین جفا جو مادر پر ضرر و ضیر
آنچه ملتها منش دل بسته ام
از کودک جهد مادر شد فزون
عادت هر قوم و طبع هر سول
هر چه جهد امثال کشف ز باد
جهد کرد آن مادر خونین جگر
در گرفتن هر چه مام اصرار کرد
کودک نا هوشیار بی ادب
کای گدا عدا ...
با وجود این لقمه را من خورده ام
نام او را تو پلیدی کرده
مادر غمزاده افسرده حال

ناگهان چشم بر کودک فتاد
با دو صد پیر که خود میخورد
گفت کمکم با بنی چه میخوری
که مخور مادر تو هر جلاله
ز اقتضای منع حرص شد پدید
بر کشید از دل فغان آن طفل گول
با تک واجزا بر آورد از جگر
مرمرا متاع نباید ز خیر
خواهد از من لبندان ام الحکم
ابر موا امرگ فانا مر موت
بوده این همواره در دق و فول
انبیا را جهد کردی از زیاد
تا کنند آن لقمه از چنگش بدر
کودک از دنع فضول انکار کرد
لب گشود از خود طعن و لعن و سب
کاین غذا در کیش ما ناخوردنیست
تا بر نک و بوی او خو کرده ام
اصطلاح تازه او رد ده
در نصیحت لب نمیبست از ملال

باز میگفتا نخواهم ای خسته دل
نو ز چشمها من نگویم نان مخور
کاله مبهم خر بی از بے خود
نان تو نیز آغاز اصل و پاک بد
خالیا گر نیز خواهی خورد نش
که بود در خورد انسان شریف
نان تو پاک است چشم روشنم
چون یکی اصرار مادر شد زیاد
از پی عرض بناه مام نیز
ای بتا چو بان که جر دعی پر و پیل
خواستا ما فقرا دو داد از کفش
لیکن کرد آن طفل انکار و لجاج
از لجاج اللجوج بی ادب
کرد مشتغو ثرا مادر کره
کای بد اختر کودک نااهل عاق
از تو و نان تو هستم من بری
او لبای پرورش آموخته
تربیتها میکند از جان و دل
گر کند از مرحمت تو عنیشان

نور چشما این لجاجت را بهل
باز کن این کاله را آنکه بخور
ای بتا کاغشتر چند با ادب
از غرض اینک پلید و شوم شد
از گمانت پاک ناپاک کردنش
اینچنین مطعوم مشئوم کثیف
صبر کن تا این خبرا بر کنم
طفل نادان بر کشید از سینه داد
کرد پر از کینه دندان سپید
تو له ستک شد بای چو مار اکرهله
او فتاد اندر میانشان کشمکش
مادر در لخته شد آتش مزاج
شعله ور شد از دلش نار غضب
بوسه کودک زد از خشم فره
کاین کهن املاک را او را د و ملاق
نوش جان زیبا هیناالت مری
خلف را چون مادر دل سوخته
از در و رحمت بپا پی منضله
کرد هنا از مصلحت تو هیشان

نز پریشانی بود او لعنشان / نز پشیمانی کشند او طعنشان
تا در اندازد ز غیرت بخشم / کودکان عاشقان افتد ز خشم
واکذا رندان گروه بد شیم / عقل و کیشان تا شود داخل بجم
حیث ذا اغوای اللجاج والعناد / خشم حق و لعنشان را اصل داد
چون نباید پند من در گوششان / از لجاجت باد این کر نوششان
گرچه من ایراد کردم اینمثل / تا کنم ابطال باطل از جدل
کز مثل انوار حق پیدا شود / وز جدل باطل همی رسوا شود
لیک می بینم که اندر اینمثال / عنقریب در دهان بد سگال
تا ز خشم و کینه اش بالا کشد / از پی ندم ز دل هر آکشد
کاین سخن پر دود چه هتاک آمده / رند و بی پروا و بی باک آمده
هست حکمت پا بکاهی بس منیع / کی حکیمان را سزد لفظ شنیع
هر که بنخواهد دم از حکمت زند / باید الفاظ مناسب بر چند
شنعت باطل بالفاظ صریح / در حقیقت ز اهل حق باشد قبیح
زین تمثّل لفظ کرد او پر چند / وز عنادش نقل مجلسها کنند
کر فلان اندر کتاب خویشتن / گفته لفظی اینچنین دور از سخن
نظم کردم من محکت بیتها / در فصاحت سر بسر بی منتها
خصم کافر کیش کافر ماجرا / بیت سر خواهد نکند ا مجلها
زاهمه ابیات نغز دلنشین / ما زدان یک بیت و یک مصرع گزین
پیش اخوان شیاطین کف زنان / میکند آن لفظ را ورد زبان

نادان

نادان یک لفظ و یک مصراع بیت / در محافل گو بهم گفت و ذئیت
بنگر کاین لفظ نا مطبوع نیست / در بجای خود ز هر لفظ انسب است
وانهمه کاین بغض و کینه است / دشمنان را عادت دیرینه است
در کتاب مثنوی کلک کریم / ریخت در هر صفحه در یتیم
از حقایق اندران دریای ژرف / مندرج فرموده بس در شگرف
از معانی و از معارف و از علو / از فضایل و از دلایل و از رموز
ان کتابش در بر دیگر کتب / از بها چون شمس بودی با شهب
با وجود اینهمه علم و علو / چون یکی افتاد در چنگ عدو
از جفا و کینه نامد در نظر / خصم را جز قصه بود و بد در
از پی تشنیع جز نکته وات / لفظ مخصوصش شد ورد زبان
کاندران افسانه باشد لفظ خیک / از حکیمان کی سزد گفت و کیک
گرچه لفظ خیک بس مستهجن است / لیک در موضوع خود مستحسن است
آنکه دشمن کرده تقبیحش ز دوست / ابتهاجت تا شد از معنای اوست
گر نه لفظی را بدی معنی قبیح / روی آن لفظ از کجا گشتی وقیح
خیک را معنی چه باشد در مقال / ابله نا هوشمند بد سگال
ور نداری از من اینمعنی قبول / رو بخوان از گفته آل رسول
در حدیث آمد که سیدام نگفت / زانکه خوی کبر را با خود گرفت
کاندر اول نطفه ناچیز بد / واندر آخر جیفه گند بده شد
در میان این دو حالت از هوان / فربه افتاده و شده اندر اوان

از پری گوید که معنای قذر / هست نقدی کز انسان شاید

انکه نامش خبث باشد در عجم / عربیا و وافر به جیبا مند هم

هم بود قاذوره نام ان لکع / لا یبالی کل ما قال او صنع

پس همانا باحث شوم خبیث / نام او قاذوره باشد در حدیث

زانکه با کس نیست از رنک وریا / بر هر چه گوید در خصوص اولیا

ز استماع لفظ خبث از اهل حق / میکشاید بر زبان طعن و دق

بیخبر کاین خبث نبود غیر پوست / خبث لفظی معنیش با عیب جو است

در طهارت خبثهای پوستین / جلد روغن کش و ظرف انکبین

وز خباثت خبثهای ادمی / معدن خبث و قذر باشد همی

با وجود اینهمه کند و نتن / کبر باشان باشد اندر انجمن

دشمنیها شان بود با مؤمنین / بیخبر از ماجرای روز دین

در حدیث امد که قاذوره رجال / دشمنش باشد خدای ذو الجلال

کو مرا قاذوره دشمن شود / دشمن او باد در ذو المنن شود

چون شنیدی طعنهء دشمن یکی / بر جوابش گوش ده نیز اندکی

در جواب طعنه زننده خصم بدکیش مر الفاظ ظاهری مثنوی بلغراض باطنی خویش

ایکه چشمت را غرضها کور کرد / نو رهی از دید ات مستور کرد

کرهم حبک الشیء یعمی و یصم / نعیض شیء هکذا یا مضطلم

هر کجا چیزی ببیند از چشم رضا / عیب او ناید بچشمش از رضا

چون یکی

چون یکی مرضی خود را بر گزید / از رضا و مرحمت عیبش ندید

ور همی عیبش نماید عیب جو / کر شود اندر شنیدن سمع او

ور شود کر گوش از لوم عذول / نشنود انعیب از سمع قبول

چون بچشم مرحمت کردش نظر / بنماید عیب در چشمش هنر

عیب او چون حسن او باشد حسن / پاک بین بر عیب و حسنش مفتتن

تا همی بر عیب او مفتون بود / خوشترش اید که افزون تر شود

عیب جوئی نمودن پدر و برادر مجنون لیلی را انکوتاهی قامت و بر امدکی چشم و سواد لون و فراخی دهان و جواب دادن مجنون مر ایشانرا

از پی مجنون برادر با پدر / امد ندا زحی بصحرای سپر

تا بر بند و پوزش و افغان و اه / اوردندش از ضلالت سوی راه

از قضا بودند یکی ان روز در / با خیال یار خود بنشسته بود

در نگار روی دلجوی نگار / خامه خود کرده انکشتان زار

بر زمین خامه با خامه حیات / نقش کردی روی خوب دلستان

از جهان جان فزا اندر کشت / با خیال روی لیلی بود خوش

ان شبانه چون هویدا شد ز دور / سر بصحرا هشت مجنون از نفور

با تلک زد باد بش ملوح کای پسر / این برادر هست و من هم پدر

از برایت مژده اورده ام / مهربان باش ای پسر واز ما مرم

وعده کرده تا بلیلای نکو / کر کنند تزویج لیلا را بتو

چونکه مجنون نام لیلا را شنید / در تأمل از رمیدن ها رمید
نام لیلی خوش نوازیش در بود / بر بجای خود نمود از غم وجود
انکه از وحشت صحرا بو گرفت / با پدر از نام لیلی خو گرفت
پور خود را از وفا پیر کهن / گفت ای قیس از خدا پرهیز کن
تا بکی خواهی پرستیدن هوا / وا ز هوی عصیان نمودن مر مرا
در تو من چشم آرزوها داشتم / تخم حسرت را بدل میکاشتم
اننا اخلفت ظنی یا بنی / حینما اعرضت عنی یا بنی
لیت شعری ما هی یا نور عین / قست یا قیس الزمان با اللجین
انکه پنداری تو بی کفو و همال / من نپندارم مراد باب جمال
انکه میگوئی تو بهیتا سخن / در وقامت او لا نوها سخن
چون گشاید در سخن گفتن دهان / عقد دندانش شود از لب عیان
قامتش چون هست دونان قصیر / در دو چشمش شعله نادل پذیر
در بجای غمزه در عینش جاحظ / فاطرحنها یا بنی بالا لحاظ

رجیدن مجنون از گفتار پدر و سر بصحرا نهادن او بار دیگر
که یقول لی الواشون لیلی قصیرة / فیالیت شعری ارض لیلی وطولها

چون پسر گفت پدر را بر شنفت / در جوابش در بجواهست و گفت
اینکه گفتی قد لیلی را قصیر / پر مکن قصه درازی خود دگیر
قد لیلی پایه عمر من است / پیش لیلی سرو مینا پد لشت
قد لیلی با هزاران کوتهی / انکه از یاد و صد سرو سهی

لیلی او

لیلی او دوزی بر و شان چمد / سرو بستانی ز رفتار او دمد
قامت لیلی اگر کوتاه بود / در دل من بی قبا منتها نمود
وصف قد کوته اگر کوتاه نیز / عمر من کوتاه و منزلها دراز
ور همی کردید دندانش پدید / اشکارا بر بود دو نضید
لؤلؤ منضود دندان نگار / در دهانی آن بر کرکرد آشکار
حیف با شد اینچنین عقد لئال / در درج دهان پوشیده حال
انکه فرمودا گفتیش از لعن ودف / در دو لبانش چه کشتم هم سبق
با دهان او چو دیدم ذره با / نقطه را مانند گفتم مرحبا
ذالنیس خواندم از ان ثغر بسیم / سین بسم الله الرحمن الرحیم
گرچه نخل قامتش کوته بود / در حقیقت مد بسم الله بود
ثغره کالسین شکلا فی لبها / فوه کالمیم اذا دور بها
سین و میم او تو را کرده بسم / در دل و جان من احلی از دسم
بکد من خواهم برهنای فلک / تا شود شرا ستایم یک بیک
ور بچشمش شهلا باشد هست سهل / ان فی عینی کرام الطیر شهلا
چشم نرگس را نکه شهلا فرید / شهلا اش از چشم لیلی افرید
کرنه شهلا بود چشم نرگسی / کی شود مطبوع طبع هر کسی
الغرض چشم محب راست کو / از نکویان می نبیند جز نکو
بر بعکس چشم خصم بد سگال / کاو بچشمش نیز عیب اید کمال
هرچه حسن دوستا فزون تر بود / دشمن خونخوار دل خون تر شود

هر چه بیند از هنرمندان هنر / بر هنر عیبش ابد در نظر
چون یکایک شرح دادم حال دوست / حال دشمن مجملا بر عکس اوست
غرس کردم من بباغ معنوی / بس نهال با کمال معنوی
هر یکی را در صدد نشو و نما / ریشه محکم شاخ و فرش بر سما
ریشه اش کردیده محکم از کمال / در معانش از جوی نشو خورده آب
شاخهایش از غرور تا ثری / از بلندی رفته تا عرش بری
بوس بر شاخ او از بر نهال / جلوه کر باکوره از بر کمال
از پی پاس نهال نو ثمر / از تطاولهای خصم بد سیر
در خلال حاصل و محصولها / نصب کردم سهمکین داهولها
تا عیانم تا تطاول کم کنند / وا ز نهالم زان نهال رم کنند
وا بی از بند در نهال بر نهال / تا بدام آرد نهالی را احتیال
من نهال بر فرازم از نکات / تا در اندازم عدو را در فلات
در دعا را خوره خود او مند / هم زدام و هم زداهولم رمند
من نخواهم فخر را این چنین / کاندر او خوبی شود ما و اکر زین
دوستان بر اینچه بیند بنگرند / چشم خوشنودی کشوده بنکرند
از معانی و از معارف و از حکم / میوها چینند از وی بیش و کم
چون بدانند پس از کاوش بکند / از کمین کاه تکاپش دم خورد
ویژه کر لفظی بدست آرد شنیع / میشود میدان تشنیعش وسیع
بیخبر کان لفظ اندر جای خود / در تناسب همچو روح است جسد

آنکه از علم معانی آکه است / وضع او در خورد موضوع له است
در محافل دم زند ز الفاظ خوش / تا دل یاران بدست آرد ز دش
در معادل بر کشد فریاد سخت / تا برد از جا عدوی شور بخت
زین تناسب دور نبود کر جلد / مالک دوزخ بزرگی دم زند
ور ترا باشد در این افسانه شک / گوش ده بر نص قرآن ای ابلک
داد کر کوید بأکفار دون / اخسئوا فیها ولا تکلمون
آنچه ما کوییم با کلب عقور / حقتعالی کفته با قوم کفور
کی سک دون تا کی این لیث و نحو / در جحیم از رحمت من دور شو
در جحیم از شدت رنج و عنا / چون ندا این نعرهٔ یا لیتنا
کر بدینها تان دهم من باز کشت / حرف مهر از لوح دل خواهید کشت
پی بدینها غاصبا کردی هراش / زین سپس ساکت شو و خاموش باش
در مقام فرصت و عرض دنیا ز / بر کر با یزدان سخن رانی دراز
خوب بوسی کفتنا از فضل صبت / خود چه باشد آنکه را دیده نیز
در جواب این سؤال مختصر / تا با خوی خواند پیش داد کر

وجه فرمودن حقتعالی حضرت نوح علیه السلام که اکر وی کشتیت در گرداب افتد هزار مرتبه لا اله الا الله بر گو تا از آن مهلکه غرقاب رهائی بخشم

نوح را فرمود در وی کردگار / کر فتد در وی بکرداب کذار
الف مرت مرمرا تهلیل کو / تا رهائی بخشمت ای نیک خو

این نصیحت نوح در دل جای داد | از قضا فلکش بگردابی فتاد
چون در آمد لجه دریا بموج | فلک شد گرد حضیض و گر باوج
عرصه بر نوح پیغمبر گشت تنگ | خواست تا تهلیل خواند بی درنگ
در بدا گر تهلیل خواند در شمار | از یکی تا ده و از صد تا هزار
تا د کشتیرا بغرقاب افکند | قصه هاتیرا بکایک بشکند
گفت تهلیل خداوند اجل | الف مرتب بنمایم از عجل
نوح پیغمبر چو این تهلیل کرد | موج زن شد رحمت دادار فرد
بر شراع کشتی بیم و امید | در بشارتش شر لطه رحمت دمید
کای پیمبر ذهن سیاق متسق | من ترا دادم رهایی از غرق
من نخواهم تلکام از زادبت | در جهان ز نیکو نشر شیرین کاریت
ملکه ز اندیشه تو آگهیم | ماجرای کرده از نیت دهیم
گر ترا امهلت بیچ در روز کار | الف را آلاف کردی در شمار
لیک چون موقع بتجهل بود | اختصارت نزد ما خوشتر نمود
ذکر حق در موقع لبث و درنگ | بهر کر طولانی بود از هوش و هنگ
چون مقام سرعت آید در مقام | مرد را ایجاز باید در کلام
ای فنا ایجاز در فرصت محل | وی فنا اطناب در سرعت خلل
الغرض در نزد مرد هوشیار | گه رمز و تطویل و کاهی اختصار
گر کنایت گاه الفاظ صریح | در دکه تقبیح الفاظ قبیح
پارسی گفتی سلیمان گاه بزم | لیک از ترکی زدی دم روز رزم

بازبان

بازبان خویش گفتی فارسی | بازبان ترک با هر فارسی
بیغرض چون بر موانع بگذرد | بر یکیرا نغز و نیکو بشمرد
چون بچشم سخط بیند بد سگال | عیبها سازد هویدا از مقال
تا وجود انکرد در جای دگر | صد جهان عیبش نیاید در نظر
از رعایت واز چون در مثنوی | داد شنعت داد کلان مولوی
از درون دی هزاران مضحکه | نظم کرد از هزل و طیبت مضحکه
بی حکایتها سرودان بذله گو | از قبیل قصه کبر و کدو
عارفان چون بازخوانندان بجون | میکنندش مدحها از حد فزون
میکنند از جذبها و حالها | در دو هر مصراعی استدلالها
اهشان از کریی نار نغم | بر شکافند سقف گردون از هم
کاین کتاب مثنوی مستطلب | حکمت محض است با فصل الخطاب
در کتابی دیگر از یک کاف وتا | میکند از طعن و ردا سرا فها
اینجماعت را مثل هست نیز | در دو حالت حال خاتون و کنیز
آن یکی را کرده از شهوت بچشم | واندر کرد چشمشان تا بد زخشم
از گنودی قرص ماه امتحان | کور میکیل میکند از خر فلان
در مقام طرد بدخواه غوی | بر کر خوانم بلند و بیت از مولوی
تا نکو بدخصم بدخواه لئیم | نیست در حکمت فلان لفظ از حکیم
خوشترا از دهر دان کمتر شمر | تو حریف رهزنانی گر عزور
میفشاند دور و سك غوغو کند | مرکبی بر مطلب خودی تند

چون تمثل جستم از مام و پور | پر کر کویم قصهٔ بینا و کور

بقیهٔ قصهٔ بینا و کور

کور و بینا در سفر همره شدند | تا شبانگاهی بمنزل کرشدند

در تعیش با هزاران ائتلاف | کور و بینا را عیان شد اختلاف

از پی تدبیر بغداد خراب | کور را شد امتنان و بینادل کباب

هر یکی بر وفق طبع و اشتهاش | در مذاق آمد طعامی مشتهاش

گفت بینا کو در اشیر و برنج | بهر که ما آزرده ایم از درد و رنج

که برنج و شیر شد مطعوم ما | هست بیشک راحت حلقوم ما

کور پرسان شد ز بینا در بیان | که برنج و شیر خود باشد چسان

گفت بینا رنگ او باشد سفید | گفت چشم من سفیدی را ندید

گفت تا شد این سفیدی رنگ برف | گفت کی من برف را دیدم بطرف

گفت باشد برف رنگ جید قاز | گفت کی من قاز را دیدم بغاز

من ندانم کردن قاز اش چون | تا بفهمم بیانی و فهمون

ساعد خود هست در چنگش بصیر | یعنی از شکلش بیا اندازه گیر

قاز را اینسان بود شکل عنق | گر همی پرسی ز شکلش ای قنق

ساعد بینا چه اعمی لمس کرد | بانک را دبالا کشید از دل ز درد

چون یکی بر دست بینا دست سود | از قیاس خویش وحشتها نمود

که اگر اینسان بود شیر و برنج | من نخواهم خوردنش از من مرنج

چون شودی درک لونش در حواس | رنگ را در شکل میدید از قیاس

خاطر محزون اعمی شد پریش | ز در تماشی از قیاس ظن خویش

تا همی مقصود بینا را بیانست | جنبه را لمس کرد و روی تافت

اهل ظاهر از علوم و از حکم | آن یکی اعمی شد و آن یک اصم

از کتاب باطن مکنون حق | مس نکردستند جز جلد و ورق

از کلام اللهشان محسوس بین | نیست جز اوراق بین الدفتین

مالک باشی مقصد وی ودود | غیر باکاغذ کسی مس نانمود

تتمهٔ بیان مقصد نظم و بقیهٔ تعریف شعر محبت

مصطفی از انبیای با ادب | امدش از حق حبیب الله لقب

واین کتابی کاب افضال اوست | در محبت باشدش بر لیغ دوست

در پناه پردهٔ الفاظ وی | کرده پنهان رمزهای دارحی

رمزها باشد محب را با حبیب | کش نکردد مطلع گوش رقیب

هر که را نبود محبت در نهاد | کی برد اگاهی از رمز وداد

گوش خرکی کرد از قران خبر | کرده صد تفسیر و خواندش بر

کر ز تفسیر مقصد حق مصطفی است | یا که قران حکمتش مرتضی است

تا از آن جنسش نباشد شعر ب | معنی قران نیابد ز حرب

خر چه داند معنی مهر و وداد | در نهادش حق محبت کی نهاد

آن دو خاصیت که خر را داد رب | از در حکمت رضا هست و غضب

کاه و جو کردست داد در طبع او | کی شود نامش محب نیک خو

بر کسی را مشعری لذت خوراست | شعر مهر از مشاعر بر تراست

پیش ازاین کنم که زاخلاط جهان
وین مدارك پیش ارباب ادب
زانشاعر مشعر همچون مهر
ظاهر اگر مهر شد ماوی کزین
بالمثنا از رفعت شان اجل
در کواکب و بشر قلبش رسید
همچو عقل از بهر ارشاد سبل
از در حکمت خداوند ودود
تا ز روی علو بانش برخورند
وو محبت شد برابر از واهمه
پا زدا از رفعت بطی مرحله
با محبت عقل اگر نا بد قرین
چون محبت در رهنما مرشد پدید
شد محقق مرد از آن خوی خوش
لیک جزای شرط حق را از وفا
مصطفی را چون اطاعت بر کمال
چون بدینشعور رضای حق گزید
تا بدین مدارك برا کام او
دو محبت از عوارض پاك شد

مدرك مهر از دم آید آشکار
هر یکی با کوکبی شد منتسب
منتسب کرده بد با مهر از سپهر
زانمها بر سپهر چارمین
با نهاد از رتبه بر فرق زحل
زین سبب در قلبشان ماوی گزید
جا گزین بد از مرتبت در وسط کل
برد و در ری شمرا تا بان نجو
سفلیانش از در کرد وی پرند
بالمثنا بالاتر آمد از همه
تا برآمد بر فراز عاقله
کی کند محبوب خالق اگر زین
هر یکی مرضی حق را برگزید
شرط آن کنم یحبون اللهش
متبع کرده بد امر مصطفی
کرد کارش زان اطاعت دوست
گشت محبوب خداوند مجید
از مدارك شد محبت نا مراد
جا گزین بر دو ره افلاك شد

ور بدینشعر کحق دو وی نهاد
نام او دو اصطلاح اهل حق
آن یکی محبوب حق شد صاحبش
آن یکی ذد کام دهشت بر فلك
آن یکی شد مر هوا باب جنان

هر دو نفس از هوی شد بدنهاد
شهوت آید بر بعکس ما سبق
وانکه مرد و د داود طالبش
واندکر امناد تا اسفل درك
واندکر شد باب دوزخ از هوی

در بیان آنکه هر یك از این شعور حیث الاختیار یا بابی از ابواب جنت شد یا دری از درهای نار و ان فی ذلك لعبرة لاولی الابصار

وینمشاعر هر یك از بالا و پست
تا برارد صاحبش را بر فلك
یا سپوزد طالبش را بر زمین
گر بدان مشعر کرد وی دوست
ور رهش عاصی بسوء اختیار
فی المثل گر با خیال خویش مرد
از اطاعت تحته انمبرش
ور همی تصویر کرد از انتقال
تحته های نرد باب دوزخش
گر ز منبر بر فلك شد جا گزین
آن یکی شد باب جنات خلود

باب جنت باد دری از دوزخ است
تا شود همسایه با خیل ملك
از زمین اولین تا هفتمین
لماعش بگو بد وشد باب بهشت
کشتش آن شعر ز عصیان باب نار
صورت محراب و منبر فرض کرد
در تصور سوی جنت شد رهش
صورت شطرنج و نرد اندر خیال
دو تخیل بار بیا نرد بر رخش
تحته نردش سپوزد بر زمین
وانکه گردد آتشش آمد وقود

تو مگو تصویر صورتها هباست … در تصور ای بسا تاثیرهاست

خبث و طیبی و اگر معنی حاملست … چون نکو بینی ز صورت حاصلست

گر نبودی صورت از معنی مبین … کس ندیدی روی معنی در زمین

این صور کاندر زمین جسم شد … جایشان در عالم اندیشه بد

اندر این عالم که صورت شد غریب … گر نبودش اساس خبث و طیب

اندر آن عالم که ماوای وی است … نیک و بد بگرفته مبنای وی است

چون در آن عالم درآئی پر فشان … انما الاعمال بالنیات خوان

ای بسا صورت که آری در خیال … اجر یابی بخشد خدایت ز امتثال

در حدیث آمد که بعد از هر وضو … گر بگوئی قبر حسینا را و دو بر دو

ز انبیا اثنا و اگوئی سلام … اختصارا دو سه پاره از کلام

از تصور کردن آن خاک پاک … گر بیابی جنت و خلدات خاک

حق تو را اثبات سازد از ثواب … حجه و عمره اندر کتاب

با وجود آنکه زان قبر و ضریح … صورت تصویر کردی نا صریح

در تصور آن ضریح مستطاب … سوی جنت مر تو را کرد بابا

ور همی ز اندیشه در شطرنج پای … بیکی دو اثر از اندیشه هاست

در مذمت شطرنج و نرد و قمار بازندگان بانها

گفت با یاران امام راستگو … هر که او شطرنج سازد زیر و رو

دست خود را با بدان ز تطهیر شست … آنچنان کز گوشت خنزیر بشست

یا بهی شطرنج را گر بیع کرد … در تجارت از بهایش سحت خورد

الکاذب

انقیادش کمتر از بازی کردنش … ترک باشد در قمار از کمترش

ور همی شطرنج بازش و اسلام … هست عصیان و کبیره لا کلام

وانکه در شطرنج دست خود برد … دست خود در لحم خنزیر آورد

می‌نهاد در زانپس کردن نماز … تا بشوید دست خود زان رجس باز

وانکه بگشاید مراد را دیده بر … فرج مام خویش را کرده نظر

وانکه دارد دیده بر شطرنج باز … تا کند تسلیم بر شطرنج باز

در مقام کفر و عصیان و هوا … کان فی الاثم مع الالهی سوا

وانکه بر بازیش بنشیند همی … پر ز آتش جای خود بیند همی

گرچه هست از عیش خود خوشدل بود … در قیامت عیش او حسرت شود

همنشینی با حریفان سخی … در چنین مجلس بپرهیز ای تقی

اینچنین مجلس که باشد زین نمط … اهل او را از خدا آید سخط

من همی ترسم کردان ماجرا … مر تو را هم آن سخط گیرد فرا

وان دگر پرسید و زیب از رضا … کای مرتا بان برج ارتضا

در ملاهی باز گو ز احوال نرد … وانکه مهره نرد را تقلیب کرد

در جوابش گفت نور داد گر … انما کانت من الشطرنج شر

وانچه در شطرنج و در شطرنج باز … گفته فرموده در نرد باز

قصه گو شد در خیالات صور … بر اثرها هست علم داد گر

ور شدی اگر ز این خیال … آگهی تر دی ز فکر اندر مقال

گر بود فکر نکو در پاک بین … در ده خلق سموات و زمین

کاین بنای محکم سبع شداد / بی ستون با علم و حکمت کی نهاد
وین جهان ظاهر از بالا و پست / در تغیر کائناتش حادث است
وانچه حادث شد ز تغییر جهان / محدث باشد مر او را بیگمان
وانکه باشد محدث این حادثات / در نباید بایدش تغییر بذات
زین تغیر ور نه خود حادث بود / وانکه حادث هست کی محدث شود
چون ز صنعت شد بصانع راهبر / یابد ره با مؤثر از اثر
این تفکرهای جنادار خلال / بهتر بود از بندگی شصت سال
زانکه یکساعت عبادات فکود / بر زنشتن سند لاعن شعور
در چنین افسانهٔ فکر جنان / کرده‌اش بابی ز ابواب جنان
اینچنین فکری برا فلاکش برد / با عطارد راه فکرت بسپرد
ور بعکس این نشد فکر کرد / کشت در داوش طبیعت ره نورد
از طبیعت پا نهاد اندر سبیل / بی‌شعور و فکر و برهان و دلیل
ور همی خود از دلیل زد نفس / ان دلیلش عین تقلید است و بس
در تفکر دم زند دارای خویش / کاینچنین ما با قسم آبای خویش
چون چنین کردند آباء دنیا / ما چنین خواهیم کردن اقتدا
ور همی ره داد فکرت پاکنات / فکر خود را در معاصی بر کمات
تا نهیبات دنیا ز فکر کار / فکر او شد بابی ز ابواب نار
قصه کوته اینکه راه نیک بیک / یا در خلد ند یا باب درک
میل مطلق گرچه در هر یک بود / تا نمید که کدام خود رهگذر شود

مدد لطف خدا بر سر مشرفات / مدد کات خود تراد و کش حرب است
گر بدین حب اولیا او دوست داشت / هر چه ام او دولت بر گردون فراشت
تا پدید آمد درو احمد جنان / جا او شد باب الابواب جنان
از محبت اولیا را شد قریب / تا اعادی کشت کارش بغض و کین
تا ز اعدا وش و با احباب جست / اصل دینش از صفا آمد بدست
زانکه ایمان در مذاق مؤمنین / در حقیقت نیست غیر از مهر و کین
هر که از ایمان علی را داشت دوست / شخص مؤمن در محبت با او است
در صفا باشد ز احبابش همه / گرچه باشد قائل بابش همه
ور کسی با مرتضی باشد عدو / خصم او شد گرچه باشد باب او
ور در مجلس در جهان بر پا شود / بلکه ز احباب اند گر ز اعدا بود
اند را این مجلس عدوی بد سیر / صید هند هر دو زه یکدینار زر
و اندر آن مجلس اگر رفت از وداد / تا بدش هر روز یکدینار داد
پاکدین در مجلس ثانی رود / گرچه یکدینار هم باید دهد
وین محبی را اگر گفتم در خصال / نغمه بیابدش پاک و حلال
ور قرین بیند پری ز من اشناس / بلکه حکایت کو منت از راستان

حکایت آن شخص سؤالی کرد در روایت از حضرت صادق علیه السلام هر روزی یکدینار زر بمخالفین دادی و بمجلس امام علیه السلام رفتی

در زمان صادق آل رسول / مجمعی بر پا شد از بهر فضول
در حدای نقطهٔ نور خدا / نقطهٔ ظلمت در آمد خود نما

مجلسی از حکمت و صدق و سداد / مجمعی از ظلمت و ظلم و فساد
مجمع اصحاب یمین با فر و فال / مجمع دیگر جای اصحاب شمال
در مقامی اهل جنت در قرار / در مقام دیگری اصحاب نار
ماه این مجلس امام راستین / مهر این مجلس حلیف کفر و کین
اندر آن مجلس مهان از کر و فر / چون کواکب جمع بر گرد قمر
واندر این جمع بگرد اهرمن / گشته اخوان الشیاطین انجمن
آن یکی معنای من الکنز فه / واندر این منشای کفر و زندقه
هشته آن باب علم و ایقان آسا / واندر این بد دم از ظن و قیاس
از کتاب و سنت آن باب را مراد / واندر این رد و بر نص اجتهاد
بر گرد در آن جمع کفر و نفاق / بامدادان دفع از شرک و شقاق
از خلیفهٔ بد نهاد بد سیر / لبنندی بر روزه یک بنیاد در
دین خود دادی بد بنیاد ز خشا / بیخبر که خیزد از دنیاد تا د
وانکه در آن مجلس مینو سرشت / از پی تحصیل دانش پای هشت
لبنندی زاو عوانان شرور / از جفا بر روزه بنیادی بزور
از قضا بودی در اصحاب یمین / پاک طینت پاک زادی پاک دین
از وفا بر روزه بنیادی بکف / اندر آن مجلس شدی با صد شعف
از زبان حق در آن مینو مثال / نکته‌ها آموختی آن خوش خصال
جای یک بنیاد خود بنهندی / گنجها از سر حکمت لبندی
بهره‌ها بردی ز اسرار نهان / هر یکی بد از زمین و آسمان

وه چه خوش فرمود نور ذو الجلال / هست ما را علم را عدل را است مال
انما الاعمال تفنی عن قریب / باقی و العلم باق لا یزال
اندر این دنیا نه فقرش را ثبات / نی ثراتش را توان کرد التفات
طفل انسان بد نیا پا نهد / قبض کفش از زر ابنا نهد
یعنی از دنیای دون در حرص و آز / تا توانم کرد سازم در ربنا نز
وقت مردن دست خود را وا کند / سر الدنیا فنا را افشا کند
یعنی از دنیا شدم با صد اسف / با دل پر حسرت و با صفر کف
رفتم از دنیا برون دست تهی / وز جهان ناکرده هیچم همرهی
الغرض چون نیک و بدخواهند مرد / اینچنین آنکس که گوی علم برد
آنها بون شیعهٔ دانش پژوه / اندر آن مجلس غنودی همچو کوه
تا از آن مجلس قدم هشتی برون / در قضا ضا آمدندی قوم دون
در بهای کالهٔ والای علم / دادی اند بنیاد را از فرط سلم
روزکاری چند کارش بود این / تا عیان شد دست فقرش ز آستین
روزگار از دست دینارش گرفت / از تهی دستی بدل نارش گرفت
مال را گر بهر دین بودی حصول / دست تهی از کف و بودش در غلول
روزکی چند آن فقیر بی نوا / جست اندوز او بهر غم انزوا
فقد دینار انچنانش زار کرد / کز جوهره دینش بیزار کرد
غایب چنگال فقر و فاقتش / در ربود از کف عنان طاقتش
گفت با خود با بدم امروز رفت / اندر آن مجمع پی دینار تفت

اندران مجمع در ایام دلگران	بو کرد بنادی بکرم را بکان
روز دیگر بردر باب راز	بر عوانان بخشم اند بناد باز
باد وصد ناکامی ان نیکو نهاد	سوی کوی بو حنیفه رو نهاد
در هوای دوستان راندی فرس	رو بدشمن ده زپیش در دل ذلیس
چون نبوی دشمنان کامی دورش	بار محنت نامش را کرد جفت
کای دل غافل سوی اهل عناد	پو بهر خواهی کرد پایت بشکاد
گر بمیرم از فراق دوستان	بهر کرد روی دشمنان ببینم عیان
هجر یاران گرچه بس مستصعب است	روی دشمن دیدن ازان اصعب است
اینخیالش چونکه در دل گذشت	در نفس زی کلبه خود بازگشت
در فراق روی دلجوی حبیب	پاکشید از غم بدامان شکیب
برد یاری کرد در شام حرج	تا بتابد نور خورشید فرج
ابدل الله رنگ سو صبر کن	گر نفرا ذ برد تا دی جبر کن
کرد دو زب داد در دو پیش دروشی	بوستکنی بر دو دشمن سوی
دو شرا اش فرقت لبنان	تا بتازد کار فقرت کارساز
انوالی کرد چون روزی دو سه	تافت خورشید فلک از زیر ابر
عسر انمسکین مبدل شد بیسر	رب یسر فلا من بعد عسر
روز دیگر اندر برج رشاد	روی بر خورشید علیا نهاد
از فروغ چهره ان افتاب	همچو ماه از مهر امد نور یاب
شاه گفت ای شیعه ازاد مرد	گر شعاع ما خدات خلق کرد

در کجا بودی

در کجا بودی بگو این چند روز	گفت در هجر و فراق ودر دو سوز
گفت زی ما از چه ننهادی قدم	گفت آه از فقد دینار و درم
چون یکی کرد ملال از سینه رفت	شرح حال خویشتن را باز گفت
کز هوای دوستان ای امتنا	دیر زدم زی کوی دشمن چند گام
از خلیفه بو که موئی بر کشم	تا کز زنجیر عوانانش کشم
چون بدانتو چند گامی برزدم	توبه کردم باز گشتم از ندم
شاه گفتا شیعه فرخ نژاد	مر ترا گو بر زما در پاک زاد
لیک مقداری که کردی کام تیز	مادرت سوی زنا پوئید نیز
چون بد نیمقدار در ره گام هشت	توبه کرد و سوی خانه بازگشت
من خطا هاانت خطوات نقلت	نحوهم والله لو نقلت فعلت
مادرت کان زنا را کرده بود	هم تو بهر رفتن سوی خصم کنود
اینکه برکرد بدعا ذکوی علا	رو بگو مر مادر خود را دعا
دوستدار آل پاک مصطفی	تخم راش پاک است و قلبش با صفا
بر که خواهد خانه حق را ورود	تا بد از مفتاح مهرش در گشود
دیدن حق بی علی مقدور نیست	کر علی با حق بود حق با علی است
حق نکرد از علی یک لحظه دور	حب او دار علی معه ید ور
خانه حق را خداوند مجید	غیر مهر وی کلیدی نافرید
وانکه حق هشت این کلیدش را بهشت	پاک باشد تخم راش تا هفت پشت
پاک باشد هفت پشتش لا افل	ورنه با شد شان خصیص اجل

انکه در فن محبت ماهر است
تا بدادم لهیب بن لهاهر است

اهل محشر از دلیل وار جند
باسم مادرهاشان خوانده شوند

غیر اتباع علی کو فرواب
کرنداکرده شوند از نام باب

هرکرا نامبر امامی اینمام
میشود خوانده بنام ان امام

من نبی او وصی او نقی
من امام او همام او شقی

من علی او شبیر او شبر
تا زعثمان وابوبکر و عمر

جون شود هرکرا ناصبی منتسب
دیما یدعی لئیم باسم نسب

انکه در دنیا امامش سوسمار
همچو عمرو بن حریث بد شعار

روز محشر هم بنامی انجنین
خواندش از عدل خود داور زمن

حال ماموم از امام افشا شود
تا بدین دین حق رسوا شود

کاین شقی ناکس شوم پلید
از علی بد سوسماری برگزید

هرکرا از مهر امیرالمؤمنین
روز حشر اید کتابش بر یمین

جون کتاب خویش خوانند انگروه
باز گیرند اجر خود از کاه و کوه

اجر یابند از خداوند جلیل
وهم لا یظلمون فی فتیل

از پی این امر یزدان در کتاب
با جناب مصطفی کرد این خطاب

هرکه در دنیاش باشد دیده کور
کور باشد دیده اش یوم النشور

یعنی اعمی از جمال مرتضی
کان یوم الحشر اعمی هکذا

جون ز دیدارش بدنیا دیده بست
روز محشر نیز کرده تراست

هم نخوانندش بنام ان امام
هم نبیند روی ان ماه تمام

هرکه سنگی را بدنیا دوست داشت
حشر خود را اخرت با او گذاشت

انجوش اشجه کرد در روز جزا
خواندش داور بنام مرتضی

او دهش هر دم هزاران خوشدلی
نعم یا شیعة ال علی

جون همی حب علی کرد اختیار
کشت در دنیا و عقبی رستگار

خاتمهٔ مطلب یقین در ستایش محبت و مدح محبین

ای محبت وه چه والا بوده
الغرض کار و نغز کالا بوده

ای محبت از تو در درگاه رب
مصطفی را شد حبیب الله لقب

از تو تا معیار قلبش پاک شد
در شب معراج بر افلاک شد

از محبت ادمی انسان شود
بی محبت کمتر از حیوان بود

هرکرا حب علی در دل بود
در دو گیتی کام او حاصل شود

از پی حب علی داد افرید
اسمانها و زمینها افرید

هرکه با ال علی ورزید مهر
شمس را بالش برامد بر سپهر

ورد هجرتا منکرش کرد ابو ذاد
کار او با شمس سنجیی فتاد

منکر و مختار و بغضش یار شد
ماه و خورشیدش بجشمان تار شد

جون بد بیشمر اعادی دوست داشت
پرجم طغیان محبان بر فراشت

این محبت سوی ناورش کشت باب
تا فتش از فر حسبان افتاب

کر علی را جن و انس از خاص و عام
زین محبت دوست بودی به نام

از پی بادافره داد افرید
این جهنم را کجا می افرید

ای همایون خامه والا مقام
این محبت نامه را برنه ختام

این عجب کش نود را آشنا سبی — همچو عنقا لفظ بمعنا ستی
وان مجان عزیز ارجمند — باالله ازو کرد احمر کمتر نند
بکه کیمیا باست و خطاین کیمیا — هوشمند از کنش دارد حبا
تو مکر نبنادی از تو هشته — طالب مجهول مطلق کشته
از ولایت تن برانکو دم زند — از نهال نخل ایمان بر جهند
این بجانم را خداوند مجید — از پی آن مجنن آفرید
زین مقال الغرض کلکا خموش — گر چه خونم میزند در سینه جوش
در طبایع ز اقتضای طبع دم — چند بیتی از عجب دم زدم
لیک می بینم که طبع روزگار — بر خلاف آن بود لیل و نهار
روزگار از فرط برد و انجماد — نیستش جز طبع سودا در نهاد
خاصه در شهری چنین بی انتها — کش بود از سرد و خشکی طبع مزاج
طبع نا مطبوعش انسان سرد و خشک — کش بفرود دین بنا الدبید مثل
در قساوت قلب اهلش برده پیش — کالحجارة او اشد قسوة
کز حجاره خیزد الها رو عیون — وین گره را نم نمی آید برون
از نبات قوه چون نرپاکشان — نیست الا قوه اما کشان



طبعشان در سرد و خشکی طبع خاک — از عناصر خاک را کرده پدید خاک
خاصه در هنگام دی کز فرط برد — سنگ را از هم بپاشد با د سرد
خاصه در ماه جمادی کز مفاد — کشته مثنوی از جماد را انجماد
در چنین شهری بفصل این چنین — با چنان اهلی که هستم همنشین

بار خواهم از محبت دم زدن — بارک الله آفرین بر عقل من
بوالعجب که با چنین هنجاریت — نام شهر از عکس اهلش طیبه است
از چه رو دین نام شهری اینچنین — طیبه است از فرّ مهر پاک بین
یا نتیجه چند از نقاش پاک زاد — کز صفات مهرشان باشد نژاد
از دم آن مهر و فر این نقاث — ذات شد للطیبین الطیبات
در حدیث آمد که مهر منتظر — کرده در جای وطن یا سی نفر
نام آن ماوای طیب طیبات — وز بهشت جاودان انجا براث
تا در اینجا هم همی این سر بود — با ز نعم المنزل طیبه بود
تا بود بر گرد اینه سی نفر — وحشت از وحدت ندارم در سفر
ور همی انجمن را بر چند — در جهش زانس وار دون کند
از پی دی چون برآید نوبهار — کم بود شهری چنین در روزگار
در چنین شهر از عنوار نفور — گر نبودی با نفرم رب غفور
با قرار او براهی رفتمی — ها بکنجی اشبان بکو فتمی
انکه از مدرس در و دوزی با کشد — پای در خلوت کشد علم و رشد
علم و حکمت را رسد ضعف و ملال — وز هزالش بعد دهن کرده ملال
با یدش در روز و شب کردن دعا — تا برآرد اهل دین را مدعا
تا ز هر خوفی امانش حق دهاد — بر بجان دشمنان درد ش نهاد
تی غلط گفتم که در دی اینچنان — حیف باشد بر بجان دشمنان
در دستانزاد درد او بر جان بود — درد وی را را هم از درمان بود

تا والمغا سایه‌اش پاینده دار — آخرش را در ذوب تابنده دار

چشم بد را از جمالش دور کن — دشمنش از عداوت کور کن

چون دورو زی شاه مظلوم کرید — در دلم تا ز سودا مانده بد بد

از فراقش مهر برج دل شاد — بر سرم سودای سودا اوفتاد

بی‌حضور آن امام محتشم — نیست میل خاطرم و امیزشم

بی‌فروغ شمع رخشان ویم — از زواج بید دل سودا دیم

یکدو روز آن به که جویم گوشه — چنیم از صحرای سودا خوشه

در بکنج عزلت از سلم و رضا — طبع سودا را سرایم مقتضا

تا برآید ماه بختم از محاق — از فروغ چهر امنهر وفاق

در بیان مقتضیات سودا و مواقع عزلت و انزوا

طبع سودا را خداوند مجید — سرد و خشک از حکمت خود آفرید

تا اگر از فرط گرمی و تریب — طبع خون روزی کند زور آوری

گیرد از سودا عنانش را بجد — سورت تند منکسر گردد بعد

نفس حیوان اگر بد رام شد — از لگام خلط سودا رام شد

از فتور گردش سودا الکام — تا نبرهد در ره ضلال کام

باز دارد نفس را از مهلکه — وا ز قوی منسوب شد با ماسکه

حصه را گر غذا شد تضعیف — ممسکه ما سکش اند ز تغذیه

از بدن تا چیزی از گردد جلا — زان ذخیره بخشدش سودا بدل

تا بجا ماند قوام آدمی — از قوام بنیه حیوان همی

گر نبود

گر نبود این آدمی نزاد حرف — در جهان از جنس حیوانش حرب

اندر این راه دراز قشر بار — پیل انسان نکشتی بی سپار

ور نبودی از بدن این معلقش — تا فنی حیوان عنان را از کفش

تا در این آخور بود خر را علیق — آدمی بر روی کند طی طریق

طبع بلغم هر چه زابدان دفع کرد — سوی حیوانش نشاید باز گرد

زین سبب سودا شدش انباردار — وا ز صوانی کرد چیزی ادخار

تا بشد هیچ و تامل هر چه رفت — سازدان مر آخورش شد پل لخت

آدمی گر صاحب این خر شدی — گر نداد سوداش مر آخور بدی

اندر این آخور نه جو ماندی نه کاه — تا از او حیوان خورد بیگاه گاه

ور نبود آخور نبی این نه خر — خانه را این شدی زیر و زبر

ابلهی نادان که نند پند مال — وانچه دارد صرف سازد بیجال

روز روشن شمع کافوری نهد — پیش تازی ظرف فغفوری نهد

عنقریب خانه عز و غناش — برکند از بیخ و بن ذل و عناش

در شبش روغن نماند در چراغ — روز تا زد تازه ناسا کرد راغ

ور بگردن کرد دست خویش غل — از تهی جونی شود همچون دهل

اینچنان نفری که از وی می‌گریخت — آبروش زد در زیر خاک ریخت

وان غنا کش در ذوب مطلوب بد — بکه کردا مسال از وی فوت شد

خوشتر این سرها بر در دست و کاد — اقتصاد است اقتصاد است اقتصاد

راست وجب هر دو گمراهی بود — راه وسطی جاده شاهی بود

هر که در راه بنانه کار نیک / صادق ال رسولش ضامنست

کاو نکرد در دو جهان خوار و فقیر / دخل و خرجش کر قلیل و کر کثیر

در تفسیر قول خدا تعالی ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط فتقعد ملوما محسورا

حضرت خیر البشر را با امم / عادت احسان و سجیت بد کرم

هر که از وی بباش چیزی خواستی / رد نکردیش از صغار و راستی

بر فقیر و سائل اندر پای جود / بذل کردی چیزی ار موجود بود

ور نه کفتی در جواب ان کدا / در مقام معذرت بد هد خدا

از قضا روزی زنی زار و علیل / کرد سوی مصطفی طفلش کسیل

کای تو کان جود و دریای کرم / بخششی کن تا برم زی مادرم

مصطفی فرمود نک موجود نیست / ور نکر از کوی ما مردود نیست

کودک بیچاره از کوی رسول / سوی مادر رفت محروم و ملول

در مادر رنجیده سوز و کداز / قصه حرمان خود را کفت باز

بر زمین ننشسته کودک کفت ام / تا بجی طاانت لا تقنط وقم

می مشو نومید ای طفل غمین / از نوال رحمة للعالمین

کر همی از رحمت حق سائلی / باکدائی راست ناید کاهلی

در تکدی بشنو از من این سخن / جهد کن ابرام کن الحاح کن

انکه از بخل دل آزرده شود / حاجتش کمتر بر اید ور نه بد

وانکه طبعش را زدل آمد بذل / کی زالحاح ملحی شد ملول

انکه شد کنجور کنج کن فکان / کمترین افضال او معجزات و کان

نور چشما زی پیمبر کن ایاب / تا بدانی معنی حسن المآب

مدعای خویش را تکرار کن / لا به کو زنها دجوا صرار کن

ور نبخشی چیزی از پیرامنش / اتم برای من ستان پیراهنش

کودک آمد باز سوی مصطفی / کرد اعادت مدعای خویش را

از حیا در پاسخ کودک نبی / باز کفت الله یعطی یا صبی

کودک از افغان که مامش کفته بود / مر قمیص مصطفی را خواست زود

مصطفی پیراهن خود را بکند / واز کرامت در بر کودک فکند

بر کرفت ان پیرهن طفل فقیر / چون قمیص یوسف مصری بشیر

ماند لختی مصطفی بی پیرهن / آفتاب آسا نهان ا بجمن

وحی آمد کای رسول ارجمند / دست خود را مساک بر کردن مبند

هم بد بتناتش مکن مبسوط و باز / تا برهنه تن نشینی از نیاز

ای بنا جود و سخا بنذیر شد / وای بنا نقد هر کاو فقیر شد

در حدیث آمد که ما عال رسول / کرچه باشد طبعمان یکسر بذول

لیک بسط آدم در هنکام نثر / قبض کرد و لبطان در کار عسر

کرد هم دستور خدای ذوالجلال / فبسط الانفاق فی وزن الفعال

ور کرهمی بر ما فنا بکرفت تنک / تنک بیکریم بر خود بیدرنک

انکه بیجا میکند بخل و کرم / او اسیر طبع باشد لاجرم

طبع ما مقهور دست عقل ماست / طبع ما خواهد هر انچش عقل خواست

آنکه طبعش بخل یا اعطا بود / می شد برانند و سودا سبب
بیشتر طبع دم بخشش کند / طبع سودا هیچ جود از بن کند
طبع سودا الغرض تا هست بیش / جبن و بخل و انزوا و عزلت است
هر کجا این طبع را آید ظهور / اقتضای خود کند لاعن شعور
فی المثل هر جا که سودا شد عیان / مرد سودایی شود طبعش چنان
ضعف قلبش جرئه را ضیغم کند / چون لدیغ از حبل ابلق رم کند
در شب تاریک گر پوید براه / هر طرف کی آیدش در چشم چاه
ور همی در حجره اندر شود / حجره اش ظلمات اسکندر شود
چیره گردد وحشتش بر دل چنان / کز مهابت برکشد از دل فغان
کاندر این حجره سیاه سهمناک / شیر نر را میشود شب زهره چاک
گرچه بودی روز در وی شادمان / ای بسا شب خفته با شادزدها
گرد صد یادش بگوئی این فریق / کس نکنده چاه در عرض طریق
این جسد را بارها سنجیده اند / راه را از چاه تا بگزیده اند
واندر این حجره که ترسش از غول / نه بود مار و نه اژدر نه غول
این همان حجره است کز هنگام بام / تا بنا است بود ماوی و مقام
جای غول اندر بنا یا نها بود / حجرها کی جای اژدرها بود
در جواب آید فتبجیع یا ل / باز گوید حیث جاء الاحتمال
محتمل باشد که مار و اژدها / یافت گردد نیز در ماوی ما
احتمالی هر کجا حاصل شود / جمله استدلالها باطل شود

ور بود زش عادة یابد سکون / از بقا و روشنی نفس زبون
زاضطراب عقلش را دهد دلیل / تا کنش از احتمال شب ذلیل
کای برادر انچه را کردی یقین / عرضه فرمایش بعقل ای رهین
اینچنین روزی که وجدان نور یافت / از قبولش عقل خواهد روی تافت
زانکه جز نبات برد گاه عقل / یا نیارد دهشت در تخییل و نقل
بر وجود روز روشن ز آفتاب / عقل را کی می نشیند اضطراب
عقل برادرانکه کلی می شک / یا که جز نبات را کلی کند
چون بتقریر خدا تحلیلش کرد / مر ورا از مدرکات خویش کرد
ور نه با جزئیت روز از فطن / کی نشیند اضطراب عقل من
من همی بینم ضیاء آفتاب / لیک بیدارست یا رب یا بخواب
دوش تا وای بنا خوابیده ام / آفتاب عالم آرا دیده ام
روز روشن بود و بودم انجمن / در فلان مجلس بصحبت مرد و زن
ناگهان دیدم بیدار شد / روز روشن وقت و شام تار بد
نه بعالم بود روز روشنی / نه بصحبت انجمن مرد و زن
ای بسا کاین لحظه باشد همچنان / من همی بینم بخواب این داستان
باز گوید هر ضیق مستدل / کم دلیل آرد ز عقل مستقل
این دلایل کار هیچ از خرد / کی مرا پای ثبات از جا برد
در سکون نفس محکم شد دلیل / عادت است از وی مکرر این دلیل
هرچه را عادت کند نفس زبون / در دلالت نفس را دو پا بد هر سکون

ور شود از دزد دوش شام تار / نفس سودای کجا کرد قرار
باوش اد کوی بروانند ظلم / از خیال غولش افزاید الم
ور بفهرش باز وادی بره غول / کرد از غولش مجسم در وغول
ای بسا کز بیم آن شکل مهیب / گز خیالش شد تهی شک مریب
از تحاشی انقد و وحشت کند / کز جگر او اکند نجات کند
ور در وصد فضلش بخواهی از عطا / قلب او از بخل باشد در غطا
در کرو بکاه و اعوام و شهور / بخل باشد طبع او لا عن شعور
هرچه آید در کفش از سیم و زر / میکند لا عن شعورش مدخر
بهر کان مال کرده مرده ریک / تا شود مصروف اولادش چو ریک
مال کرده صرف فرزند و زنش / ور دزد کرد در وبال گردنش
بازنش ابنا منزرا مملو کند / زانکه با جفت دیگر شوکند
بااجانب میکند اغال نوش / بیمحابا دست و گردن باو دوش
یا بکرد دختر از مالش جهیز / تا شود در خانه شوهر عزیز
تا پسر را مایه کرده گران / تا کند کابین دخت دیگران
هرچه گویی ای بخیل بد نهاد / تا بچند این مال را خواهی نهاد
کو بها ماند بکام دشمنان / زاحتیاج دوستان بر باشدمان
ور بگوشش خوان اند چند و چون / سر کشد والذین یکنزون
یا سخن گوید ز قران مبین / ایشان لا یحب المسرفین
خالد بخل خویش را خواهد دلیل / در جواب آورد تند لا تسرفوا

بهر کام ما سالک از حد شد بدر / تا شد از اسراف و تبذیر بیخبر
کل شیء جاوز من حده / انعکس منده فی ضده
در هم و دینار گنج زر و سیم / البشاره کاید شر و نج الیم
عنقریب نضعف بر در دکار / سرخ سازد روی دینارش بنار
زان در داهم داغ بر رویش نهد / واندنا نهرش بر پهلویش نهد
کاین بود آن گنج پنهان کرده کش / هر خود هشتی عذابش را بچش
انکه سیم و زر کند در خاک گنج / گنج بر وارث نهد بر خویش رنج
وانکه در راه خدا انفاق کرد / گنج خود را نزد یزدان باقی کرد
گنجهای سیم و زر فانی شود / گنج ماعند اللهش باقی بود
بکفر ستنه میکند زامر خدا / در زمین و آسمان هر دم ندا
کای عباد کج نهاد بخل خو / قدموا من قبل یوم تندموا
در حقیقت بنده رحمن کسی است / کو عطا و بخل او بالطبع نیست
کو همی بخشد بامر حق بود / هم بامر حق نماید قبض ید
نی در انفاقش بود اسراف راه / نی بود امساک بر بخلش گواه
در میان این و آن دارد قوام / بخشش از طاعت حق والکلام
از اطاعت در عطاهای خدا / ابتدا از فاتق او امسک ندا
چون سلیمان از عطای ذوالمنن / گر کند امساک در دیگر کاه من
بر مساکین مال خود بخشد فره / تا بگویدش ز درش دیگر مده

ایثار فرمودن قدوة اولیا بعد شنیدن حال شیخ احمد زین الدین مال خود را بر فقرا و مساکین

انشنیدستم که شیخ پاک زاد / احمد ابن زین دین مولای راد

از اثاث دنیوی دادش خدا / اندکی کز حاجتش سازد روا

روزی آن بحر حکیم نکته دان / بود در دیوان و سلمان زمان

زد هوای زهد بوذر بر سرش / شد ز دل اندیشه نفع و ضرش

بر اثاث خانه خود بنگرید / حال سلمان را یکی یاد آورید

کانکه خرم دل آزاد بخت / یک سه چیزش بود اندر خانه رخت

کاسه چوبین که زاو خوردی طعام / پوستی کش بود بستر در منام

واندگر آن مطهره معروف بود / کز برای بوذرش مرهون نمود

کرکروکان کردیش نزد کسان / تا ابوذر را نمودی میهمان

کرده زاتش گاه تجدید وضو / گاه دیگر جامه خود شست زو

با وجود قلت آن ذات ید / روز و شب نالان بدی آن معتمد

کاین اثاث البیت را روز حساب / من چسان در نزد حق گویم جواب

شیخ سلمان مان زاهد الغرض / شد دل پاکش پریشان زان غرض

گفت با اهل حرم آن محترم / کای مهین ازواج والا گوهرم

زهد بوذر بر دلم آذر زده / وقت ایثار و مواسات آمده

وقت آن آمد که بخشم این حطام / بر فقیران و مساکین بالتمام

چادر عصمت یکی بر سر کشید / بر حطام دنیوی کمتر تنید

پس ز خانه شد برون آن مقتدا / با مساکین بلد گفت الصلا

کای

کای مفالیس گروه مسلمین / قد دعاکم احمد بن زین دین

هر که باشد از شما ذی مرتبه / یا بود از مسکنت ذو متربه

پا گذارد بر سر این خوان عام / تا ببیند بسط خوان کرام

در رضای داور از فوز و فلاح / مال خود را بر شما کردم مباح

مفلسان تیغ طمع افراختند / ترکمان آسا بیغما تاختند

هرچه دیدند از ظریف و از پلید / بهر خود بردند هر کس هرچه دید

بهره خود هر فقیر و هر یتیم / برد هر کس تا بقطمیر و نقیر

خانه چون زآلودگیها پاک شد / از غنی بن زین دین چالاک شد

هر که خواهد خویشتن را زین دین / قد تردی فی رداء الزاهدین

رخت عریانی بپوشد بر بدن / پیش از آن کش مرگ پوشاند کفن

زینت زن گر ز واست و زیور است / مرد دانا دل مجرد خوشتر است

زاهدان را از تجرد زینت بود / تیغ تا عریان نشد بران نشد

زین دنیا فضه باشد یا ذهب / زین دین نبود بجز علم و ادب

آنکه از علم و ادب گردد تهی / سیم و زر را افکند دور یکدمی

خواهی از حشمت کند منزل بدل / خانه دل پاک کن از آب و گل

شیخ کامل اندر آمد در سرا / برگزیده فقر بر جای ثرا

اندر آن خانه نماند هیچ چیز / گرد وقتش بیز در بانش تمیز

چون خدایش خواست تزویج دگر / بار دیگر کرد کالایش ثمن

چند روزی در میان انتظام / آمد آن شیخ چون سر در غمام

جرس

مرهون

ذات ید

محرم

حطام

خون ز هدیش در بدن آمد بجوش — کافکند از روی دنیا روی پوش
تا رود بکر از سرا بیرون دوید — زین دین از زیب دنیا بر گزید
مال خود را بر مساکین بذل کرد — اینهٔ ز هدیش مصفا شد ز گرد

خطاب رسیدن با سالکان آبرا در عالم خواب

چند بارش چون بدینموال رفت — کز کفش در راه حق اموال رفت
از نشاد در حالت لطف اجتناب — در بهار واح مکرمرا بخواب
ظن والابر سرش انداختند — لطف کردند و دلش بنواختند
زانس کردندش از رحمت خطاب — اندکی آلوده اما با عتاب
کای محب ما و عبد خوی جلال — بیمحابا تا بکی انفاق مال
چند بارت مال دنیا داده ایم — باب وسعت بر رخت بگشاده ایم
تا مگرد و سوق دنیا را ابتهاج — کالز دین خدا بدهی رواج
گفت پیغمبر بنا بد ان زمان — در امور دین من بر امتان
کر نخوانند اینکلام ذی المنن — در قرائت جز برآواز حسن
هم نه بشناسد کسی را نشو ار ز — جز بجامهٔ فاخر و مایهٔ گران
در چنین دور ابلبل زین دین — جز بدنیا کی شود ترویج دین
مال را کز بهر دین دادی بکف — نعم مال صالح شد لا تخف
زین سبب کر مال خود بخشی بکس — از تو مهر بخیم ما و اینت بس
تا تو را لله همی اعطا بود — با بیا مساک بار مرا بود
لوح دل ز آلودگیها پاک کن — بعد از این لیک اندکی امساک کن
کو عطای تو براه ما بود — نزد ما امساک تو ممضی بود

انکه طبع سرکش طامع بود — جود و امساکش همه لله بود
مال بخشد بر مساکین و مبذل — حسبهٔ نه ز اقتضای طبع و دم
و رهی ز امساک دارد قبض ید — بخل او نه ز علت سودا بود
از پی ترویج دین جلوت کند — ور نه عزلت جوید و خلوت کند
انبیا و اولیا را از ازل — خوی فرمادا از پی دفع ذلل
تا کنند ابلاغ احکام آلهه — در کره و بیکاه و در دلخ و فا
خویشتن را ممکن اند و تعب — خلق را خوانند سوی راه رب
با وجود انچنان طبع سلیم — همنشین گشتند با خلق لئیم
ذیل همت بر زدند از سان جد — از عتاب الهی مستمد
از نصیحت در رضا ذی المنن — جهدها کردند در سر و علن
خلق را با حکمت و با موعظه — سوی حق خواندند در نصح و عظه
جان خود دادند در راه حبیب — در مصائب صبر کردند و شکیب
زینب با اهل بنت مصطفی — در زیارت کوی از صدق و صفا
از شما در شرع بر پا شد صلوة — هم شما را دید در عالم زکوة
امر معروف از شما کس دید و نهی — نهی از منکر شما کردید و نبی
حق کوشش را نمود بدای کاد — دعوت حق تا نمود بد انکار
از شما احکام شرع ذی المنن — شد مبین از فرایض و از سنن
اینچه گفتم تا برایشان زدست — خویشرا دادند و ... بابت
با کره و کره در روش صحت کشند — دین حق را تا مگر رونق دهند

در رضا کرده تسلیم رضا / تا خدا شد از صبوریشان رضا

ور ببینند آنکه واجب بند / پندشان ناید بدلها سودمند

غصب کرده حقشان را غاصبین / در پی نصب عداوت ناصبین

هم نبخشد امر در معروف نفع / هم نشاید منکری را کرد دفع

پای در دامن کشند از اعتزال / وارهند از شر و شور و قیل و قال

همچنان در طاعت یزدان شوند / گرچه اندر گوشهٔ زندان بوند

در بیان ابتلای حضرت [illegible] بزندان [illegible]

حضرت کاظم امام انس و جان / کاو بر دادار امور کن فکان

از پی باطش امام راستین / برزد از مهر هدایت سنین

کرد دعوت زی خدای ذی المنن / در که و بیگاه و در سر و علن

برد باری کرد چون نوح نبی / از قبول و رد پر عز و غنی

کظم غیظش انقدر بد مشتهر / کز نبا کاظم شد سمر

نور بخشی کرد انعام لعام / همچو مهر انور از پشت غمام

تا جهان از عکس باطل گشت شب / مهر دین شد منکسف زابر تعب

وقت آن آمد که خورشید ظلا / چون بداند مغرب زندان مقام

یوسف کنعان عز و اعتلا / جای در زندان گزیند ز ابتلا

چون بزندان یوسف مصر وجود / از قضای ایزدی ماوی نمود

دل گشود از صبر و سلم بی قیاس / زان بلیت گفت یزدان را سپاس

لذت

گفت یارب سالها بودم بدل / کز همه خلقان شوم صحبت گسل

از همه آفاق جویم گوشهٔ / وز همه ازواد خواهم توشهٔ

تا بجان و دل بکنج اعتزال / بندگی آرم ترا ای ذوالجلال

شکر لله شد اجابت دعوتم / کز کرم روزی نمودی خلوتم

چون نماند در نهاد خلق خیر / نیست در تلقاءشان جز شر و ضیر

زانکه پس با هر که آمیزش کنند / در غرور و غفلتش بیافکنند

باز میدارندش از ذکر خدا / هر یکی را بر زبان وردی جدا

آن یکی در فکر دینار و درم / وان دگر در بند خرگاه و خیم

آن ولی پاک زاد پاک کیش / باز ماند در میان از کار خویش

کز خداوندش برآورد زانمیان / بیگمان از حق نیند برد آنشان

چون نیامد پند لوط ار چند / در دل تاریک قومش سودمند

گفت یارب زین جماعت وارهان / کز خباثت گشته فاسد کارشان

جبرئیل از نزد خلاق فلک / آمد از تا منجوکش بشیر

کای نبی ما ترا از این بغاة / میدهیم از لطف با اهلت نجات

تطبیق نصیحت حضرت خیر الانام با کلام علی علیه السلام

با ابی ذر گفت روزی مصطفی / کای سرای صدق از تو با صفا

آسمان تا بر زمین گردیده است / راستگوتر از تو کمتر دیده است

با تو دارم یک وصیت ای صدوق / گر همی با شادمان خواهی لحوق

همنشین نیک را باید بدست / همنشینی بهتر از تنهایی است

در جلیس سوء آمد همنشین
نور با نور دگر مقرون شود
ور همی با نور ظلمت شد قرین
چون ز ظلمت روشنی شد منکر
اندر آن روزی که از جور لئام
مرتضی فرمود هین طوبی لمن
جا کند از بیت خود در گوشه
بر خطای خویش گرید روز و شب
در حدیث دیگر آمد از امام
ان قد دیم انم ان لا تعرفوا
تا تورا والود کی ذلیست باك
ور همی محمود باشی نزد حق
ز انبیس فرمود اکر تا نتیبا
کو خودجت ورزها حاصل شود
خانه مسلم چه نیکو صومعه است
نفس خود را از مهالک باز داشت
در حدیث آمد که بر وحدت شکیب
هر که را عقل از خدای ذو الجلال
تا همی از قید هست و نیست رست

پر کرد در کنجی شوی عزلت گزین
نیز که کم روشنی افزون شود
کم صورت کرد دش هم نشین
اندر آن جان نور هم کرده کمین
ساحت گیتی فرا گیرد ظلام
کر بکنج بیت خود گیرد وطن
تا خورد از کرده خود توشه
خلق از او در راحت و خود در تعب
در مقام نصح اتباع کرام
فاقعلوا فی العمر کی لا تعرفوا
کو تمایت وانکو به کس چیر باك
باش کو مذموم خلق از طعن ودق
از سرای خویشتن بیرون میا
از دو با و غیبت و کبر و حسد
کاندرا و چشم و زبان خویش بست
تا شد کر خویش را د ما ز داشت
شد دلیل قوت عقل لبیب
بایدش از اهل دنیا اعتزال
رغبتش بگریختن عند الکهست

انس حق در وحشتش باشد انیس
بی نیاز است و چه باشد خود معیل
انبیا و اولیا را در جهان
کر نبودی قصد شان ارشاد خلق
ان یکی در راه شان ریزد خسك
واندگر شان ریزد اندر رهگذر
ان یکی دندانشان را بشکند
ان یکی از سر برد دستارشان
ان یکی شان در فلاخن هشته سنك
از خطا خواند یکی دیوانه شان
با وجود این همه جور و جفا
تا که بد بندی بکوهی اشبات
تا پری وار از کهان و از جهات
پس همانا ابتلای ان کرام
از جراب سینه دل خون خورند
در نجستندی بکنجی اعتزال
تا همی از انکوت و انزوا
چون مجال خامه از هر ناحیت
کوت زال بیمبر کفته

ذکر حق در وحدتش باشد جلیس
عزمن غیر العشیرة والکفیل
سخت تر در دوی است عشرت با کهان
کی جفا بردندی از اوغار خلق
واندگر شان حمله آرد همچو سک
از برد بوار خاکشر تبر
واندگر بر دوخوشان انکند
واندگر از پا کند افزارشان
واندگر شان بر بکردن پالهنك
واندگر از عقل و دین بیگانه شان
کر نبودی قصدشان قرب خدا
چون بقلة قاف عنقا بی نشان
چون رجال الغیب کشتندی نهان
حق مقلد کرده بهر نا لشام
کمرهان را تا سوی منزل برند
لب فرو بستندی از نطق و مقال
کاملشان از عافیت کرده دوا
منتهی آمد بکنج عافیت
در بیان چیز زدز سفته

تا بدان نیکو حدیث با سداد
خاتمهٔ سودا و آن محمود باد

تا نکو بینا بلغم و صفرا مزاج
طبع سودا نیست باشد لا علاج

پاک کن نامطبوع باشد طبع در
تا نماید قدح بلغم لا جرم

تا بدان در مقام ارتقا
هیچ طبعی بد نباشد مطلقا

هرکه بر فرق طبایع پاکناست
نزد بان چار بله برفراشت

بو محسنین بلند سودا قدم
هشت و چارم بلداش کرد یم

این طبایع گرچه در قوس نزول
کرد در بیغولهٔ دنیا و غول

یا بن آدم روحک من روحنا
شد خطابش از جناب کبریا

والطبیعة کش نهاد اند در نهاد
نام او را خلف کینونت نهاد

هرکه را با خلف کینونت خلاف
تا نهد بر نزد بان ایتلاف

در خلاف طبعش ار چه کلفت است
کلفتش مرقاة انس و الفت است

امر حق تا شد انیس وحدتش
تا اتباع طبع زاید وحشتش

از خلاف طبع آمد منقبض
گرچه عشرت کرد با عزلت گزید

طاعت حق بود قصدش از وفاق
با طبیعت گرچه ضم شد از اتفاق

طبع صفرا فی المثل باشد غضب
وای تا باشد غضب مقبول رب

چون همه لله بکافر خشم کرد
کرد او از خشمش رضا داد او فرد

خشم او لله بر اعدا بود
گرچه طبعا ساد از صفرا شود

تا وجود طبع صفرا در نبرد
بی همانا طاعت عنبر کرد

طاعت صفرا اگر کردی امام
در شب صفین نمودی قتل عام

ام از این

هم از این رو دید تا هفتاد پشت
هرکه مؤمن بود در نسلش نکشت

مکالمهٔ حضرت امیرالمؤمنین علیه صلوات المصلین با جناب مالک اشتر لیلة الهریر صفین

لیلة الهریر امیرالمؤمنین
نکهر او را نه کشت از قاسطین

مالک اشتر هم اندر کارزار
کشت آنان تا مسلمانان هزار

کشته های مرتضی تیز آزمون
تا مطابق بود با آندی فزون

بامدادان مرتضی فرمود من
دوش کشتم از اعادی الف تن

مالک اشتر هم افتخال کرد
در غزا قتلای خود را برشمرد

مرتضی خندید و گفتا ای جلوان
فرق باشد در میان این و آن

تیغ من در غزوه هر کافر که کشت
نسل او سنجید تا هفتاد پشت

گر همی در نسلشان بد مؤمنی
داد شان از تیغ خونریز امان

تو همی کشتی بمیدان قتال
هرکه آمد پیش تیغت بی خیال

بیمحابا تیغ کین آهیختی
خون خصم از بهر برنا ریختی

لیک قتلای تو را هم بی دریغ
از تو بر من کشیدم زیر تیغ

در محنت ار جنگ تو مقه بود
عاقبت صفرا ز سر هوشت ربود

لیک در آغاز و انجام قتال
من همی دیدم رضای ذوالجلال

فی المثل گر منکر ارادت بدی
از غزا فی الفور بر گردیدمی

گر همی بالطبع می کردم ستیز
عمرو عاص از من کجا جستی گریز

آشفتگی شعور عمرو عاص در میدان کارزار و عریانی

وی بدین حیله از شمشیر اتقیا رهید که او را در چنین مناص

مرتضی در روز جنگ شیر تاخت — واز قفای عمرو عاص آنگه تاخت

همچو روباه از دم شیر خراب — عمرو را آمد فرار از اضطراب

از دو کام دلدل کین توز رد — شاه دین از پی رسیدش در نبرد

بر کشید از خشم دشمن ذوالفقار — بگسلد از ذوالفقارش تا فقار

عمرو عاص بد نهاد حیله گر — از مهابت حیله انگیخت بر

کشف عورت کرد و بالا زد دبر — از پی لوث الدبر شد کار بر

مرتضی چون سوأتش مکشوف دید — روی بر گردانده و واپس خزید

آن همه جنبش که بودی در جدال — در زوال آمد ز هزلان نکال

کاین پلیدک از پی دفع اذی — در غزا با این مذلت شد رضا

گرچه از صفرای پاک معتدل — در غضب میخواستم عضبش بدل

تا همی با صارم خارا شکاف — برد دم سنگین دلش را در مصاف

چون بیکی بر جای خود دامن فشاند — زین سپس بینا بدم صفرا نشاند

زانکه تیغ من و باد عتوش — ریخت بر خاک مذلت آبروش

در بر چون من امیری محتشم — ناجوانمردی است اگر او را کشم

حیف باشد تیغ من را زین سپس — غوطه خوردن در چنین خون نجس

عمرو را از عمر اگر صد ساز بی — بتر بود از این حیوتش تا ز مرگ

کو کیرا آبرو بر خاک ریخت — آب پیمانه حیوتش پاک ریخت

زانکه بی ننگ ز عمر اگر پاینده کش — مرگ خوشتر باشد از آن زندگیش

الغرض این چار خلط منفصل — چون شوند از طاعت حق معتدل

مرد را بر درگه رب ودود — زود بتوان کردنش در فوز سعود

تا همی از نردبان این طباع — بر قباب قرب جوید ارتفاع

پله پله دم بدم بالا رود — تا بمنزلگاه علیین شود

ور همی زین چار طبع مختلف — مرد با عصیان حق شد مؤتلف

تا بالحاد و شهوت و تقلید و کین — میبرندش تا باسفل سافلین

پس بد مطلق نباشد در جهان — گرچه این مصرع بود از دیگران

لیک حکمت گمشده مؤمن بود — خاصه گر دزدی دلم این بود

گر بود شعر کسان در صدف — پیش من باشد برابر با خزف

در سخن دان کسی دزدی کند — گر نشید خود نشاید دم زند

منکر از فضل خدای ذوالجلال — هیچکه از خامه ام عقد لئال

منطقم منطوقه عذب فرات — کز عسل شیرین کوارا تر نکات

ام رام مصدوقه ملح اجاج — کز دل دونان برانگیزد عجاج

زین دو بحر فاخر شیرین و شور — کو سری را از محبت هست شور

میشود تا از نغمه را شودی — فی اشتها صدقه لحما طری

هم نوا انداز هر یک بر دوث — از مذاق حلبه های کوثر کون

فلک افکار غریب و آشنا — میتوان در موجشان کردن شنا

ور همی در مجمع البحرین من — خصم را از خشک مغزی دم زده

ابحر قلزم هوش و حجا — از دلوع ملک نفس کرده کجا

گفتگو چون بحث من شد دراز
هرکه نقل غایب گوید باز

در حدیث آمد که برا نیمردمان
عنقریب پیش آید آن زمان

کز دو ترکیب طبع و خاصیت
فی المثل ده جزء دارد خاصیت

هست نه جزوش شفاه دوا نزوا
داند هم از خامشی گردد روا

چون بسود از ین خبر هشتم خطا
موجبات الطبع ثمّ والسّلم

زین سپس ان هر که از دام هوا زین
گویم از طبع ائمّه مسلمین

تا بدانی طبع انوار خدا
از طباع مردمان باشد جدا

وانکه دانند شان هم طبع ما
نور حق را کرده با ظلمت قیاس

فرق میان امور عینیه طبع و خاصیت

فرق مولی با رعیت در طباع
فرق مابین مطیع است و مطاع

آنکه طبع خویش را مولی بود
در امامت از عبید اولی بود

این موالی طبع خود را بنده اند
بندگی طبع را پاینده اند

وانموالی از خداوند جلیل
طبعشان در بندگی عبد ذلیل

زانکه لفظ مولی از حیث معا
در لغت هم خواجه باشد هم غلام

آن یکی طبعش کهین تابع بود
طبع خود را آنکه را طایع شود

آن یکی طبعش ذلولی راهوار
وانکه بر دوش دل طبعش سوار

این یکی مجذوب و آن یک جاذبست
این یکی مرکوب و آن یک راکبست

آن یکی بسته بر آخور چارپا
کر اطاعت دام او باشد حسب

وان دگر را چار راکب در [illegible]
هر یکی را رشتهٔ از لحن مکین

ان هرا

آن یکی را چار طبع مختلف
خواجه تا شاشند باهم مؤتلف

وان دگر را چار مولای لجوج
کشته مالک در دخول و در خروج

وز زمین بیند مداوی این مثل
این مثل را گفته حق عز و جل

در تفسیر قول خدای تعالی ضرب الله مثلا رجلا فیه شرکاء متشاکسون ورجلا سلما لرجل هل یستویان مثلا الحمد لله بل اکثرهم لا یعلمون

در کتاب خویش حق عز و جل
ده چه خوش یاد فرمود این مثل

گرچه مستحسن کلام ذوالجلال
بنده را نادر دم زدن از نطق لال

مدحت بیچون خدای ذوالمنن
مدحت منطیق باشد ذاالکن

خاصه منطیق کرد در نطق و بیان
خود منزه باشد از کام و زبان

چون ز نطق آمد منزه کبریاش
نطق خود را کرده نطق انبیاش

گفت ما آتاکم الرسول فخذوا
ما نهاکم عنه ایضا فانتهوا

زانکه گفت انبیا گفت من است
نطق پیغمبر جدا زمن الکن است

هرچه با امت رسولان زان خطاب
لما ز هوا باشد که هست از وحی ناب

در نبوت شرح دادم صد رسالت
راست کردم کارشان از قدر و شان

باز کردم از زبانشان عقده ها
تا بیابند آن رسالت منتهی

الغرض حق بر زبان مصطفی
این مثل زد در وفا و در جفا

از جفا تا شد یکی مرد زبون
چند شرکاء متشاکسون

بسکه باشد آن شرکا ز اختلاف
هر یکی امرش کند از اختلاف

هر یکی از گوشه‌ای راند سخن | آن یکی گوید بکن وان یک مکن
آن یکی گوید سخا را پیشه دار | کز سخا خوشتر نباشد هیچ کار
وان دگر گوید برو امساک کن | نخل اعطا را برآر از بیخ و بن
آن یکی گوید بکش تیغ جدال | در جهاد از امر حق کن امتثال
وان دگر گوید بنه جنگ و ستیز | خون خود بر خاک ناحق مریز
وان دگر مردیست کز صدق و صفا | سلم بگزیده در راه وفا
گه همی گوید بکن گوید بچشم | پیرو امرش بجو شودی و خشم
هر کرا گوید بکش ای معتمد | میکشد شمشیر و او را میکشد
گرچه او مجهود باشد در نماز | در بر دادار در عرض نیاز
ور همی گوید فلانرا کن رها | میکند ور باشدش تقصیرها
مرد اول کیست ای نیکو شعار | گرش بکا نند او را بی شمار
در طریقت آنکه دارد باب خلاف | زام پیغمبر بود بد انحراف
زانکه ابلیس بود اول شریک | کز بزد دادار را مرده ریک
حق تعالی گفت با دیو رجیم | گرد کن اتباع خود را ای لئیم
جلب کن در دشت کین خیل و رجل | شرکتی کن بر اثرها از دغل
پس شراکت کن بدو در تن و جان | کاملا در اموال و هم اولادشان
اولاد در نطفه‌ها شان کن خلل | زانپس در مالشان ای بوجهل
چون که گشتی از شریک او لعین | چاو دیگر باشدش اندر کمین
جا و غلطش در توبه اند ببند | کز دو را امثال اعوان و بند

او یارا

آن یکی را این جهاد اندر امور | پیروی دادند چه از ظاهر ظهور
گاه سودا گویدش امساک بر | مال خود ز انفاق محا تا مدد
هر که او بر مصطفی آورده نفع | فعلیه مالکم لا تنفقوا
تا مگر از فرط فقر و احتیاج | منصرف کردند از این طبع و مزاج
گاه صفرا یک برآرد ز استیف | تا کند خلف از رسول و اشتیف
بر اثیرش دفتر دود سرکشی | کای نبی سن بر کشی من بیر کشی
ما و تو هستیم از جنس بشر | تو چرا فرمانده و من کار گر
بیخبر کاین رجال است این رجال | کامتیازش داد حق از امر قل
اشتراکش با بشر شد در بیان | لیکش از یوحی الی داد امتیاز
زان رجال است اینکه و منشن در کار | کشته لا تلهیهم از صدق و صواب
هیچ سودائیش از ذکر خدا | در تجارت تا دش کردن جدا
پای تا سر ذکر رحمانی شده | اینچنان کز خود فراموش آمده
دوست دارد تا مرام اندر را | اینچنانکه مؤمنان از دل خدا
والذین آمنوا حبا اشد | فی طریق الحق لله الاحد
گاه بلغم سر برون آرد ز جیب | کز جهادش لا نکند در شک و ریب
از مهمات طبع او کسلان کند | تا بگنج کلبه خود تن زند
چون ز حق صادر شود حکم قتال | گشت سطوتشان برد سیل ملال
پس بترسند از خلایق تن بتن | خشیة الله او اشد خشیة
از کسالت معترض بر ذو الجلال | گر چه دور ما نوشتی تو قتال

ندگی مهلت نداد یاران چرا
تا زهم آسوده از این ماجرا

تا بنی گوید خداوند جلیل
قل متاع هذه الدنیا قلیل

آخرت خواکز زبن کالعجب
از برای منفعت نیکوترست

زان سپس حق در جواب اینکرد
گوید ای از مرکان دلها ستو

هر کجا باشید ای غافل دلان
مرگ در یابد شما را بی گمان

در حبال مرکان باشد ولوج
گرچه جا سازید در محکم بروج

چون سرودی این کلام ز اول رجل
حال مردد و همین از این قل

مرد دوئیم از در سلم و رضا
تا اخی کبود علی مرتضی

کرده فرمان پیمبر امتثال
از عطا و منع در صلح و جدال

مصطفی را گاه خفته بر فراش
تا کشد از سلم جان خود فداش

گر کشیده ذوالفقار حیدری
از پی رزم یهود خیبری

بر زده گاه از بر خندق عضد
در هلاک عمرو بود عبدود

سینه را سپر کرده در بدر و حنین
از بر روی رسول عالمین

تا برارد کرهد و تیری ز کیش
زخم پیکان را خود بر جان خویش

هر که را گوید بکن چیزی عطا
گوید از تسلیم سمعا طاعتا

ور بگوید از فلان امساک کن
دست و لب راند را زجود و سخن

ور بگوید صلح کن ای مرتضی
با دو صد صولت نیارد یک غزا

رو بجان تا شیر کبریا کنند
حبل کین بر عروة الوثقی نهند

ور بگوید رو فلان را قتل کن
رشته عمرش برون آرد ز تن

گرچه در زهد ربا باشد فلان
بلعم باعور را ثانی و ثان

وانکرا اگر بگوید این جهاد
از تمرد میکند صد اجتهاد

کاینچنین مرد نمازی ای کیا
من همی از کشتنش دارم حیا

حالیا با من بگوای ارجمند
این و آن آیا مساوی میشوند

علم حق در داده شرح حال این دو مرد
گفته خود را بیان احزاب کرد

در مساوی گفتن عالی و دون
گفت بل اکثرهم لا یعلمون

واندر اینجا گوش ده یک داستان
تا شوی آگه ز حال این و آن

حکایت امر فرمودن رسول عالمیان ابوبکر و عمر و عثمان را بقتل شیطانی و تمرد کردن ایشان از قتل او بعذر زهد و عبادت و امتثال فرمودن امیر مؤمنان و کشتن شیطان از میدان شیر بیشه مروت و ایمان

مصطفی ز اصحاب خود در امتحان
گفت روزی با ابوبکر ای فلان

یا بن ابوقحافه زود از جای خیز
سوی مسجد شو روان با تیغ تیز

لب ببند از اعتراض و شو خمش
واندر آنجا هر که را دیدی بکش

تیغ خود برداشت بوبکر و شتافت
رو بمسجد تا که خواهد باز یافت

اندر آنجا پیر مردی را بدید
از لباس زهد سرتا پا سفید

رشته سبحة الملک او بخشه
چون حمار پا ردم بگسیخته

برده از ترتیل قرآن در نفیر
سبحه سبحن الکسائی در شرم

غنچه وار ادغام را تا لب دهش
او نکرده باد در خیشوم خویش

در قرائت از حروف مد و لین   امتدادی داده مد ضالین
با چنین هیبت بر رب ودود   بود دایم در رکوع و در سجود
چون ابوبکر آن نماز از دور دید   اذا با منهل زنان واپس دوید
از مهابت کرد زان راه هول دم   باز آمد ذی رسول ذوالکرم
مصطفی فرمود از آن کز نبه   گفتمش کشتیش کشتی یا که نه
گفتا زاین خون ریزی مذبی کار داد   یا رسول الله مرا معذور داد
چون بمسجد پا نهادم ای رسول   از پی اجرای حکمت بی نکول
مرد پیری یافتم با داد و دین   در نماز استاده با قلب حزین
آشکارا ز جبهه‌اش زهد و علا   همنشین با خوف و همدم با صلاح
حاش لله من چنین پیری کشم   دیگری را امر کن ای محتشم

برانگیختن حضرت خیر البشر عمر را بقتل شیطان بار دیگر

احمد مختار فرمود ای عمر   العجل برخیز از جا زودتر
جانب مسجد روان شو بی دریغ   هر که را دیدی بزن گردن به تیغ
تیغ خود را با دو صد بوک و مکر   بست و زی مسجد گرا زان شیر نر
قصه کوته آنکه را بوبکر دید   زاده خطاب دید و پا کشید
مصطفی فرمود کشتی آن رجل   در جوابش گفت نی نی لا تقل
آنکه باشد با تضرع در نماز   من نخواهم کشتنش ای سرفراز
گفت پیغمبر بجای خود نشین   تا نمایم دیگری را من گزین

گسیل کردن خیر آخر زمان عثمان را بقتل شیطان اگرچه [illegible]

از نسخه‌ها ذکری از عثمان نیست

چون پیمبر دید عمر را دید مستقیل   سوی شیطان کرد عثمان را گسیل
گفت ای عثمان بکش تیغ از نیام   بی تامل سوی مسجد شو تو گام
ابن عفان در زمان برداشت تیغ   جانب مسجد روان شد بی دریغ
آنکه دید آنش ابوبکر و عمر   دید عثمان و شد از وی برحذر
گفت حاشا من چنین مردی کشم   گه جانکاهش فزون زد آتشم
تیغ خود در غمد هشت و بازگشت   راه عصیان ورزد در توبتش
گفت با عثمان رسول بو العلا   کشتی آنکه را اگر گفتم گفت لا
زان نمود خشمگین آمد رسول   گفت چه کردی خلاف من ای بو الفضول
گفت دیدم عابدی را در صلوة   حیفم آمد کردنش قطع حیوة
یا رسولا بخشانش را بود حیف   قطع کردن رشته عمرش به سیف
شرم کردم ای رسول ذوالکرم   بیگناهی را بمسجد سر برم
مصطفی فرمود حیف ای با نمود   قطع کردن رشته امر ودود
گر تو از خلق خدا گیری حیا   چون نکردی از جناب کبریا
رشته امر مرا بگسیختی   خاک خذلان بر سر خود بیختی
حالیا بر جای خود رو تکیه زن   مرد می باید در این میدان نه زن
مرد نبود هر که شد زن و درش   مرد آن باشد که نفس خویش کشت
کل زنی کالو هی از فرهی است   در برکند او روان خیل خطی است
پهلوانان در بروت انگیزه باد   خیل خالی وار درون از باد ساد

ان یکی بادی کنامش سطوتست — تا بهر کبرست واصل نخوتست
باد خیل خالی اجزاء هواست — وا نفوا از سوزنی یکسر هباست
باد مردان از سنان جان ستان — می نشینند بروز ا متحان
خیل خالی را ولی باد درون — میتوان از سوزنی کردن برون
باد مرد ستعل نبود جز بکار — کش زند یک معده شد در کیمیای
چون دم دیگر رود بادش بکی — خیل خالی کرد دان فرخاشجو
انکه از هول شیران دم نکرد — در بر اهل خرد مردانست مرد
نفس وشیطان هر دو از یک غرم اند — گرچه در صورت شرار و جرم اند
هست این هر دو پیدا شد زناد — گرچه این یک جرم وان یکی شرار
از مروت بر کریای نفس بست — نفس خود خست و دل شیطان شکست
هم زیکجنس امده جن و ملک — کشته هم پرواز بر طاق فلک
عقل خود را برکه پر واز رشاد — در فلک قلب ملک را کو نشاد
مصطفی فرمود پیری را کزین — بر کز نیم در هلاک ان لعین
گاو کند تسلیم امر عقل کل — ان رجل گر کشته سلکا رجل
از رجل ما نا علی مرتضاست — کوی تسلیم امر مصطفاست

برکن یکی رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم امیر مومنان علی علیه السلام را بقتل فرمان

با علی شمشیر کین خواهی بکش — جانب مسجد روان شو کینه کش
بر کرا بنماد بی اشیر خدا — بیمحابا از تنش سر کن جدا
تیغ خود برداشت انعالیجناب — جانب مسجد روان شد با شتاب

جون عیان

چون عیان شد مهر چهر بو تراب — نور حق چون روز روشن شد بدید
مرتضی چون جانب مسجد شتافت — با دل پر حسرت و جان فکار
چون رسول حق علی را بنگرید — در تواری شد چو خفاش امر
ظلمت با طل چو شب واپس دوید — جز خدا کس را دوان مسجد بنشناخت
رو ببوی مصطفی شد و سپار — ابن عم خویش را او خفته دید
از عطوفت گفت اهلاً یا ابن عم — صید ملا نجهرات انا و غنم
باز گو از حالت ان دیو شوم — کشته شد یا از شهاب شد رجوم
از شهاب ثاقب نورت گریخت — یا که خونش ساوت بر خاک ریخت
مرتضی گفت ای رسول مقتدا — خود تو بهتر دانی از من ما جرا
سوی مسجد چون شدم من ره سپار — با دل و پر کین و تیغ و ذوالفقار
از هراس من عدوی بد سگال — پشت کرد از جنگ شیران چون شغال
زین شفقت مصطفی بود از اسف — در بر حضار مجلس کف بکف
کاو خانکنا شتندا این نا کسان — کاصل گمراهی بر افتند زبیخ
گرد از اول و حله کشتندی علی — برکشتی از جهان پیوند او
در برا مرم نمود ند اجتهاد — کاجتهادی اینچنین مردود باد
تا عدوی دیو خوی بد شعار — کرد از میدان بکام دل فرار
زاجتهادات چنین در هر زمان — دنت شیطان بر امد از فضا
هر که با نفس مجتهد شد چون بلیس — سفره ابلیس را شد کاسه لیس
از لبن خوانی که کنتر دا نمود — نان ان خوان انا خیر منه بود

در برنقض صریح است و | بی اجازت مجتهد شدن عدو

هر کرا در دین از ایشان اجتهاد | او بود مهمان شیطان هر که باد

میهمان خوان شیطان بود | یا چو ثالث هیچ و ثانی بود

هر کرا از رای خود استبداد جست | فضله شیطان خود داند نخست

زانکه تقلید ذو النورین کرد | کاتمام از سنت شیخین کرد

وانکه از آل پیمبر دور شد | در قضا با اجتهادش بست بند

در بیان آنکه قاضیان عمر از جهل خود در قضا با و اجازت عمر قضاة را باجتهاد رای و هوی.

در خلافت چون عمر وارث گرفت | قاضیان را داد فتوا بل برکات

تا نشینند از قضا در محکمه | بی نیاز از آل پیغمبر همه

هر یکی بر مسندی شد جاگزین | در قضاوت همچو ابلیس لعین

چند روزی بر کلام خویشتن | حکم کرده نه از کتاب و از سنن

مجملات سنت خیر الانام | کی خطا بد کرد تبیین جز امام

وانکتاب را که خیر المرسلین | در تلازم کرده با عترت قرین

زانکتاب و سنت اندر مجملات | چند روزی دم زدند از جهلهات

بیخبر از آنکه قرآن و خدا | تا قیامت نابد از عترت جدا

در بیان معنی حدیث نبوی صلی الله علیه و آله انی تارک فیکم الثقلین ما ان تمسکتم بهما لن تضلوا کتاب الله و عترتی فانهما لن یفترقا حتی یردا علی الحوض

گفت روزی مصطفی با امتان | عنقریب میروم من از میان

رخت هستی بر کرد در دنیا کشید | طعم راح موت را باید چشید

سوی مرحله اند مرام رهنمون | انک میت کاهم میتون

در میان امتان از من دو چیز | باز ماند تا بروز رستخیز

یادگار از من بود نیاید دو ثقل | هر یکی زاین بر دو را شانی اجل

این یکی باشد کتاب کردگار | کو نبوت ماند از من یادگار

واندگر کز من بماند در جهان | عترت پاک من است ای مومنان

وین دو یکتا کو بر از فضل خدا | تا قیامت نیستند از هم جدا

در تلازم ایند و از هم نگسلند | تا بحوض کوثرم وارد شوند

یعنی اینقرآن مکنون کریم | تا مبین باید شد بودن ضمیم

وان مبین خود نباشد در زمن | جز تنی از عترت اطهار من

زانکه قرآن را نباشد در کرد من | در معانی غیر پاکان هیچ کس

من معنا و مفادات کتاب | کس نداند جز امام نکته یاب

در وراین قرطاس و جلد ظاهری | می کند هر فاسق و هر فاجری

ای جناب بقرآن محکمات | با تشابه داد و لا یعلم است

متشابهات نکون محکمات | و اخر متشابهات

آنکه باشد در دلش زیغ نفاق | ذو التشابه را بگیرد از شقاق

از تشابه با تشابه کرده خو | ابتغاء فتنه و تاویل او

واند را جز خدا و راسخون | کس نمیداند که تاویل است چون

راسخون علم زآل مصطفی — آیه را تأویل داند از صفا
مجمل آیات را هم در بیان — خود ببین با ایدازان راسخان
هرکرا تفصیل باید مجملات — بایدش زین راسخان کرد التفات
در شود زان راسخان پیدا کمل — در قضا چون حزفرد ماند بکل
زانکه پس بایدش کردن اجتهاد — در فتادی چون عمر فیها استناد
انکه کل الناس افقه من عمر — کفت واز جهل و خطا شد لا بر کر
کان مثل افقه کل الرجال — فی القضاء بلکه ربات الحجال
اینچنین کر انشا شد در قضا — چاره جز اقتباس از مرتضی
ور همی از مرتضی اعراض کرد — در بیابان هوی شد ره نورد
از هوی و رای خود راند سخن — تا برارد شرع را از بیخ و بن
نیست کرداب هوی را حد و مر — بر کر کویم حال اصحاب عمر

بقیه داستان اصحاب عمر

ان کروه ناقبول خودپسند — در قضا با از قضا عاجز شدند
نامه ها انفاذ کردند از جهات — اندر استفتا بمستفتا قضاة
در فتاوی بوکرد ستوری دهد — کور را بر کف عصا کوری دهد
وای بر احوال کور بی بصر — کر عصاکش کرددش کوری دکر
انکه خود کورست از راه رشد — کور دیکر را عصا چون میکشد
انکه از جام هوی مستست خود — مست دیکر را صبوحی چون دهد
انکه خود از نار دوزخ در لهاب — دیکری را چون رهاند از عذاب

در جهنم اعراض اهل نار — چون بشیطان در دهند از هر کنار
مالی سلطان الان دعوت — فاستجبتم لی و منی قد دعوت
مر مرا اینک نمائی سرزنش — خویش را کن سرزنش ای بدکنش
حالیا نه من شمارا داد رس — نه شما ما مصرخ من هست کس
وین مثل را کفتم از شیطان جن — در حق شیطان انسی عفن
در ضلال انکه این شیطان انس — بیکمان اقوی بود من حیث جنس
جنس انسی تاز جن اشرفست — کافر انسی ز جن اسفل ست
زین سبب شیطان انسی شد اضل — این ممثل باشد این یک ان مثل
در جواب نامه قوم بغاة — پاسخی شد صادر از اقضی القضاة
شرع پاک مصطفی را رشته نیست — جز بکف مرتضیان رشته نیست
هرکه ان سررشته را خواهد بکف — تا بدایمسالک ان حبل المتین
ماکه این سررشته از کف داده ایم — در تلبب خود سری افتاده ایم
زین سپس ما را بجز رای و هوی — چاره نبود کر روا یا نا روا
چون شما سررشته را کردید کم — فاجتهدوا فی القضاء او احکم
طالب نصرت شوا زدادار فرد — سوی میدان نصاری بازکرد
تا نکوید خصم را افراط مقال — هم نبرد ماکریزد از جدال
در میان ره خرش کردید لنک — شکر لله رستم از میدان جنک
اثمل راکر نقیر و باغبات — داشتی بر لب بروح باغبات
در تمثل ان مثل را کن تمام — تا کنی بنیاد خصم از اهتمام



دام کردن باغبان از برای روباه و نهادن جیفه در راه روبا

بامدادان باغبان آمد بباغ | دام کرد او بهر روباه باغ

آنچنانکه داده بد فتوی فقیه | از کتاب حیلة الشرعان نبیه

در میان باغ دامی کسترید | کز بر او شیر فلک کمتر رهید

زانتظام دام و زان محکم تله | ذنب اکبر کمترک کشتی بله

روی دام از خار و خاشاک حیل | پرده هشتا ز روی دستور الحیل

بر بجای دانه مرد هوشمند | بر کنار دام مرداری فکند

تا ببوی جیفه آن روبا پیر | سوی دام از فرط آز آید دلیر

اندر این دنیا که باغی دلکش است | هر دلی از نخوتی سرخوش است

از لهو و از اکر باشد چینه دان | از حبوبش بهتر در چینه دان

وانکه دارد مخلب و چنکال تیز | دانه‌اش کنجشک باشد در ستیز

کر دو صد من دانه ریزی پیش باز | سوی دانه باز نارد ترک ناز

ور دو صد کنجشک داری در امان | کی بصید صعوه برخیزد حمام

کر همی خواهی کبوتر را شکار | مشتی از کندم بپاش اندر قفا

ور بصحرا صید بازی بایدت | در ورای دام صعوه بایدت

در قفای دام کنجشکی بدار | تا شود زی شکر بازت رهسپار

ور بود حیوانی از جنس سباع | دانه‌اش را جیفه باید بقاع

ور همی خواهی شکار کودخر | رو بکارش کشته در ره [illegible]

واز نکهی زانهمه جنس دوپا | دادر افزون دانه‌ها را دها

آدمی زان دانه‌های پرشکفت | روز و شب در دام افتد تا کرفت

دام او باشد ز حب الشهوات | دانه‌اش بنین است و بنات

زانکه قنطارهای زر و سیم | پرده مهر دانشش در زیر غیم

از خیول و از بغال و از حمیر | واز برا زین و اثاثات و بعیر

قصه کوته آدمی را در شکار | هست از اینسان دانه‌های بیشمار

حب دنیاست دار الحبوب | کافکند در دامها مرغ قلوب

دانه روباه مردار است و لیک | آدمی را جیفه‌ها در هر نفس

جیفه مطلق چه باشد ای سخی | بر فخاخ خلق دنیای دنی

بوی دنیاشان چه آید بر مشام | رو برا ایشا طمعشان آرد بدام

بدام افتادن روبا

نیم شب روبا آمد سوی باغ | از در غار آنکری مغرور و لاغ

از قضا را هم از آمد نسیم | شد ز بوی جیفه مشاء نسیم

تا نسیم آغاز غمازی نهاد | رو ببوی جیفه رو بر زد نشاط

بخت بد از رشته حرص و شره | برد روباه بد اختر را ز ره

بر سر مردار شد با صد نشاط | بسط داد آنکه بساط انبساط

کام و لب نابوده زان جیفه [illegible] | بر کرفتش دام چون مجنون رسن

باغبان کاندر کمینگه خفته بود | از پی باد افره برخواست زود

قهر حق در انتقام ظالمین | خفته همچون باغبان اندر کمین

باغبان را کر بود در کوه خواب | چشم قهر حق کی ز خواب آید حجاب

بسکه باشد در مکافاتش اناة | فارغ از کیفر کند قلب بغاه
از پی پاداش قوم ظالمین | خشم حق تا که برآید از کمین
تا کشد در دامگاه انتقام | همچو روبه گمرهان را سوی دام
بیل خود برداشت دهقان و شتافت | باغ خود را اسیر قهر یافت
وانکه گویم گاه قهر که دام | مطلق بند است قصدم زانتقام
ورنه دام فخ بود نام تله | وان دگر دام است وان یک سلسله
گر عبارات پراکنده شود | خود مرادم معنی واحد بود
در مخنقش زد بر پهلو شبیه | دشمنیش کرد ثابت و ذلیل
خصم سرکش اندکی چون رام شد | از پی پابستنش برزد عضد
دست و پایش بر درخت استوار | بست و شد سوی فقیه غمگسار
کالبشارت ای فقیه دل پذیر | روبهان در بند ما آمد اسیر
چون فقیه از باغبان این مژده یافت | پا برهنه سوی باغستان شتافت
باز سر رشته دستار از نعال | چوب دستی برگرفت از بهر جدال
از پی تادیب روباه محیل | سوی باغ آمد مثل برق بلیل

تادیب قصه باغبان و وقوف کردن دزدان و تفصیل کردن قصه اولا کنایه باغ قف سبع او ثانیا کره قف ما انست

چون فقیه آمد بسوی شاخسار | گفت هیچ هیچ زین شکار بر حسار
برفلک میجستم این دیو لعین | شکر لله یافتمش اندر زمین
ابتلا و محنت این ثعلب | مر مرا از نعمت فردوس دیر

در جهنم محنت خصم عنود | اهل جنت را بر از حور و قصور
شکرها گویند در درگاه رب | گردهانی داد شان از آن کرب
پس ندا برخیزد از اهل نعیم | از پی توبیخ اصحاب جحیم
ان مثاکل فرد قد وجد | ربنا فی حقنا ما قد وعد
وعده داد خود را نیز هم | یافتید آیا شما قالوا نعم
پس مؤذن بانگ بدهد زان میان | گر بود لعن خدا بر ظالمان
گفت باد و بر فقیه دادخواه | کی طبیبان غافل از باد افراه
با فقیهان نزد عرفان عدوان باغی | نیمه شب بر طارم دزد باغی
تا شدی ثابت ز بهر قضا | دو بها اینت سزا اینت جزا
باغبانا پای این روباه پیر | برز بر بند و سرش او یزدیر
بر درخت او بخت پایش باغبان | همچو قراشان که پای باغبان
پس فقیه آن چوب دستی برگرفت | جرم روبه را سر کیفر گرفت
چوب برکف بر سر روبه بشاد | آنچنانکه بر سر طفل اوستاد
چوب میزد باد و صد وجد نشاط | برکف پایش ولی با احتیاط
تا مبادا آنکه در اجرای حد | بنگرد تا که زحد خارج شود
آنکه زد ز اندازه بیرون حد مست | در برداد او خود مجرم است
وانکه میجوید رضای ذوالجلال | کاه حد خارج نکردد ز اعتدال
ورنه همی خشمش زحد بیرون بود | تن زند تا فطرتش موزون شود
معتدل خود را بجد معتدی | اهتدا باشد باندازه بدا

حق نهاده حدی اندر اعتدا   فاعتدوا انتم بمثل ما اعتدی

انکه در ایمان ز قرآن این بود   در علاوت کی ز حد بیرون رود

زانکه فرماید در داء خدا   انهم بالقسط کانوا شهدا

هم ندارد باز شان شنان قوم   کز عدالت با طرف باشند قوم

اعدلوا را کرده گوش از داد کر   زانکه با تقوی بود نزدیکتر

ور دهی تادیب وا ز دو شنیست   باز تادیبش برون زاندازه نیست

ور دهی زاندازه بیرون ترشناخت   زان فزونی باید ش پاداش باخت

پیغمبا داد زاین منوال و معلم بچگان معلم اطفال اذا ابلغوا معلمکم عن ان ضربکم فوق ثلاث ضربات فانا اقتص منه

کودکی را گفت روزی مصطفی   در فغان و ناله از جور قضا

کو تنش مجروح و چشمش خونفشان   بر زمین از بیخودی دامن کشان

کز کشیدی ناله از قلب فرح   که فغانش زاسمان در وی چرخ

کودکان در های و هوی از خروش   تا ز بیداد معلم در خروش

از سرشک سرخ و رنگ زرد او   آن طبیب آگاه شد از درد او

کودکان را گفت او لا مقام   مر معلم را بر آید از من پیام

کو زند زین پس شما را ادب   ضربتی فوق سه ضربت در حسب

من نمایم بیگمان از وی قصاص   وار قصاص من کشیت نایب مناص

ادب ار بی کودک ار شد پاکزاد   از سه چون بگذشت کانی ابد استاد

کودکان را در آخر زمان   می زدندشان بی نهایت از فغان

خاصه

خاصه در دوران ما در دور ما   کز طریقت دور گشته طور ما

کودکی کاندر سه چوبش بحث   بومنا هذا ثلثینش کراست

در تر کن خلق اند برکشت   کودکان را در ملاهی خبر که است

کز ملاهی بودن اطفال را   بشکند این کودکان اشغال را

در ملاهی داشتندان کودکان   املاهی شد مناهی این زمان

کودکان هم رفته بیرون زالتفات   هم ادیبان را ز حق برگشته حال

هر دو در بی اعتدالی کرده کج   در تعادل منهج کج سوراخ کج

چون بنای ظلم حق ویران کند   بو که فضلش هر دو را جبران کند

ترضیت حاصل کند از ماجرا   هم دل استاد و هم شاگرد را

ضرب دست انفقیه داد کر   تادی الله و پای دو بر کرده گر

با زبان حال عرض راز کرد   و ز تملق وقف وقف آغاز کرد

چون ستمکاران بزاری در بلوغ   از پی پوزش نمودی وقف وقف

از در شوخی فقیه تر دماغ   گفت ادی وقف هست اینجا بباغ

لیک وقف ما فقیهان است وقف   لیک روقف و رهبان بوالهوس

ابسیجی باغ فردوس جهان   وقف ما باشد نه وقف دیگران

این بنا را شد حسین از بام وقف   بانی و برشیطانش کرد وقف

ور مسیحا خود را زان باغش نصیب   جنت دارد ز جنان حبیب

ور نه اندر خانه کی بی سبب   با بنا ادهست غیر از بی ادب

جنت حب حسین در دل نکاد   تا در این خانه در آنی دور باد

انکر باشد منکر جذ حسین
للحسین ان کنت توأما قوام
تا یکی ترسی ز پاداش گناه
بر که چشمش بر حسین ساکب شود
من بکی ابکی تباکی لحسین
بیت جنت و نف بر اشباع اوات
در حدیث املکم من یصنع لنا
بر کرد مدح مهان بیت بهشت
ذ بهر چون شد و لث امید داد
شرح تعداد نفوس از فضل حق
شطر اخر زان خبر الحاق کن
از کرم ار طالبی اکرام ان

ذو من فردوس بر من غیر بیت
هم بود وقف توان دار السلام
کو عصیان را حسین کاهد چه کار
باغ جنت بهر او واجب شود
باغ خلدش فرض کرد د فرض عین
خاصه بران کز مدیحش بیت گوشت
بیت مدح حق لم بیتا بنی
بهر او حق هشت بیت و هشت
ان خبر که بود عنوان پاس داد
چون نمودی یک بیک در ماسبق
تا شود با بهشت ختم و منخ
انما الاکرام بالاتمام خوان

خاتمه شرح حدیث تعداد نفوس که عنوان بنا بود شطر اخر خبر که هذه التی مبدأها من الله و الیه یعود

نفس کلی الهی نفیس
توهاش را یکایک باز نحو
گوش دل را باز کن ای همنشین
مبدا ان نفس کلی از خدا است
گنج مخفی جود خلاق ودود

چون شدت معروف خاطر ابجلیس
بعد از ان خاتمه شانش ای فتی
از معاد و مبدائش بنبوش همین
کابتدا از بران کوی خواست
خویش را خواست عرفان و نمود

انبیا را اب تعریف کرد
در پیمبر روح خود را بر دمید
اول از پیغمبران تا موبد
چون بد پیغمبر خدایش برگزید
بر خلایق از دم ان روح پاک
تا پل ذکین بوذی بن جانبان
جان بن جان کرفتاد انکه شد
در برافتاد خداوند ودود
و انکه باشد روح بود از نه همین
کرد ادعی حرمت این روح پاک

تا کند تعریف خود داد فرد
تا شود ان گنج پنهان پدید
مطلع این مهر امد بو البشر
از خدایش صفوة اللهی رسید
شد خدا را جانشین در ملک خاک
معدلت را تو کند از انسان
بر زمین فتنه خونها ریختند
در حقیقت روح خود ننهاده بود
جز عدالت کی کند اندر زمین
میکنی با جان و بن جانش فنا

در تعریف قول خدا سبحانه و اذ قال ربک للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک قال انی اعلم ما لا تعلمون

گفت با پیغمبر خود کردگار
که در الطاف خود داد افرید
کای ملایک میکنم ادم در زمین
اند واین بحث ای نکته دان
بر دو گونه ظرف باشد ای پسر
هر یکی زاین بر دو را نبود گذر

کای پیمبران زمان را یاد اور
داد از رحمت ملایک را نوید
از برای خود خلیفه و جانشین
در تعلق بر نکر ظرف زمان
در بر نحوی ز لغو و مستقر
از تعلق کاه در نزد خبیر

وان تعلق گاه با فعل است یا شبه فعل است ای نحو نحو ما

گر بظاهر یا ور از ظرف ارتباط لغو باشد آن منوط از این نشاط

ور مقدر آید او را بستگی بر دو گونه باشد این پیوستگی

واندر اینجا کرد کار را ذکر فعل مخصوصی بیابد هست در

وز لذکر بر کره را در نحویت ظرف را دانند مناطش اذکرات

اندر این آیت اگر مضمر بود اندر آیات ذکر مظهر بود

در ذکر آیات چون پیدا شکار اندر این جاگشت پنهان ز اختصار

یعنی ای پیغمبر من یاد کن از زمان سالف و عهد کهن

از زمان کاندر قضا و بی وجود صرف و محو آدم و حوا نبود

حالیا با من بگو ای معتمد تا کسی واقف نباشد بر آمد

زان وقایع چون تواند کرد یاد کاتفاقش در فلان وقت اوفتاد

گر بگه من با تو گویم ای فلان زین حکایت یاد کن در آن زمان

کان عمارت را ز نو کردیم طرح پس بیابی گویت زان طرح شرح

در حقیقت این حکایت زان عهود در میان من و تو معهود بود

چون ترا یاد آوری کردم بگه از وقوعش نیست در دل شکی

ور همی گویم ترا بی سابقه یاد کن از آن قضیه صادقه

در جوابم گوئی از فرط جفا از کدامین قصه از کی تو کجا

منکر پنهان بودم از آن ناحیت چون نیاد آدم از آن طراحیت

بی تصور ور کنی تصدیق من بیم آن باشد که گردی ممتحن

گویدت

گویدت تا گر جوابی کینه جو کم و کیف انتهارت را بگو

این گواهی نیست جز محض هوی ور تو بر ما دیدی چون کردی گوا

آنکه بر خلق سموات و زمین شاهدش بگرفت رب العالمین

هم در استشهاد گوید بهر ما یاد کن از خلقت ارض و سما

غیر از آل پاک پیغمبر خدا آفرینش را نخوانده شهدا

کف نشان امتی کردم وسط تا شوید اندر دو ایر چون نقط

قلب و قطب عالم امکان شوید تا که عرش حضرت رحمن شوید

جا کنید اندر میان عدل حق از زمان ماسبق تا ما لحق

بلکه پیش از این زمان و این مکان که جهان نه نام بود و نه نشان

مطلقی نبود شما را در آمد هم نخواهد بود مقطع تا ابد

اولین وقت شما سرمد بود کی بکینونت شما را حد بود

تا که از کینونت حق کاینید حق نه اید اما نه از حق باینید

هر که دادر دید کان نبود عجب روی حق را بیند از روی شما

عالم امکان بود یکسر دایره نقطه نور شما را سایره

بر بگرد نقطه نور شما سیر دارد هم زمین و هم سما

نه از شما خالی مکان زامکنه نه از شما خالی زمان زازمنه

جای دادمتان میان امتان در میان لا زمان و لا مکان

تا گواهان بوده باشید از مقام بر خلایق از خواص و از عوام

بر شما هاکس نگو نیم گواه جز رسول الله از اجلال و جاه

از شما برتر نباشد هیچکس — در شرارت جز رسول الله و بس
واین ستاده است اندر این وسط — آل پاک مصطفی پاک از غلط
اهل ظاهر گرچه آنرا خوانده اند — قاریان حق امت خوانده اند
وز نزان است کر کشتند از جفا — قرة العین عزیز مصطفی
از کجا باشند منظور آنکه — و از چه ره آید بمردم گواه
آنکه از حال کسان آگاه نیست — شاهد او راست و ناید فتی
آنکه هست از خلقت خود بیخبر — باخبر کی باشد از خلق دگر
در حق این امتان ناصواب — گفت ما اشهدتهم حق در کتاب
این خطا را من نکو گفتم گواه — بر زمین و آسمانها زانتباه
نه بخلق خویشتان کردم شهید — کافریده چونشان داد آفرید
اندر آنم کافرینش خلق شد — من مضلین را نکو گفتم عضد
یعنی اندر خلقت پست و بلند — بازوی من هادیان مهتدند
منکر این نه طاق چرخ افراختم — مرتضی را بازوی خود ساختم
هر که را دستی بود در کارها — دست من باشد علی ذو العلا
الغرض در حیرت هر حاشات — مصطفی را باشد از حق یاد شاد
زینت در قصه آدم خدا — گفت یادآر آن زمان اصطفی
ولکل نبإ لا بد من — مستقر یا ندیمی فافطن
در زمین باور ندارد خصم دون — گویدش داور و سوف تعلمون
زاین بیانات شریفه ای نکته دان — معنی کن نبأ را بدان

کرده

گفت من بودم نبی مستقل — آنزمان کادم میان آب و گل
چون شنیدی اندکی این ماجرا — برگرد در تفسیر گوش آیه را

رجوع به تفسیر آیه شریفه

با ملایک گفت چون داد آفرین — من خود میافرینم جانشین
بی تعرض اندر عرض نیاز — مر ملایک را زبانها شد دراز
کافرینی در زمین آیا کسی — کز فساد و فتنه خون ریزد بسی
با وجود آنکه ما قوم ملک — نحن التسبیح والتقدیس لک
یعنی از ناچار خواهی جانشین — لاجرم از ما یکیرا برگزین
کو چه در کرد او رب ذو الکرم — نه بود نه چاره ای و نه لاجرم
لیک چون مختار آخر را گزید — کار او کردید مضطر را ندید
آنکه بر هر گونه کارش محمدت — اختیار آخرش از خیر ناست
وحی حق شد زان فطاشان مخزون — کاننی اعلم ما لا تعلمون
ای ملایک زانچه پیدا نیم ما — مر شما را نیست جز جهل و عمی
جان وین جان را شما کردید اید — واز فساد طبعشان رنجیده اید
ای ملایک من در اقلیم زمین — جان دین جان را نکردم جانشین
وانگر اینک برگزینم از صواب — بر مجای من بود نایب مناب
آدمی را آفرینم ز آب و گل — آب و گل را فرد هم از جان و دل
برگزینم یک صدف از آب و خاک — در برش دری هم از جان پاک
هر که را چشم حقارت بر صدف — از شقاوت داد گوهر را ز کف

وانکه اندر این صدف دردانه است
روح خود داد و وجود آدمست
شخص آدم دیگر و جان دیگر است
جان و بی جان گر مثال آنکه هست
روح خود در پیکران مفسدان
خلق کردم فرقه را در زمین
چون فساد و فتنه شان کرد بیخ
آتش پاداش من شد شعله ور
انتقام من شرار دی بر فروخت
در بر آدم کن آدم روح خویش
مقتضای روح من عدل است و داد
آنکه در طبعش فساد انگیز نیست
او بود از فرقه این جانیان
هر که را این روح کلی رخ نمود
زان سپس او را دو خاصیت بود
هر کجا این روح کرد جلوه گر
ور نباید آگاه از علمش کنون

مقصد گوهر کرد و بر مقصد رسید
تا توان زان روح دم زد کادمست
جسم مظلم دیگر و جان دیگر است
پاک گوهرها را با حق دهند
من نه بنهاده بدم از فکر و ساز
پس نمود شان ره این و دین
خشم من با فتنه جوشد و برد
زد بخرگاه ستمکاران شرر
دود شان مفسدان یکباره سوخت
از پی راهش آیین و کیش
کی ز آدم سر زند ظلم و فساد
پاک خوی ناخوش خونریز نیست
گرچه شد در کسوت انسانیان
از هوایش پیچ نی باشد شهود
گر ورای افقوا ظاهر شود
صاحبش از علم گردد بهره ور
عنقریب آید زمان آزمون

آموختن خلاق عالم نامهای موجودات بحضرت آدم علی نبینا و آله و علیه السلام بعد از آن و علم آدم الاسماء کلها عرضه کردن مسمیات اسما بر ملائکه

بعد از آن ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین

از بیان نام جنت ذو البهاء — علم الاسماء آدم کلها
از بقای خویش دادش روشنی — آنچنانکه ماه را مهر سنی
اکتساب نور کرد از حق پدید — در صفا چونانکه از خورشید بید
تا مصفا گشت لوح سینه اش — نور یزدان تافت بر آیینه اش
در دبستان هویت پا نهاد — گوش بر آموزش اسماء نهاد
در تعلم شد بر علم خدا — تا خدا شاموخت یکسر نامها
صاحبان نامها را عرضه کرد — بر ملایک زان سپس دادار فرد
کای ملایک گر شما را زیرکیست — نام هر فردی از این افراد چیست
نام ایشان باز گویید از یقین — با ملایکان کنتم انتم صادقین
در حضور ما ز نحن دم زدید — صاحب تسبیح و تقدیس آمدید
آنکه نحن گفت بر درگاه ما — نحن ایضا نقدس فی الحمی
در حمی وحق بعلم واکمی — امتحانش میکنیم از فرهی
زان سپس تا باید شان دادن جواب — یا بر بندد لب ز نحن در خطاب
گرچه میدانم که نحن از شما — ز افتخار و کبر بود نزد ما
ور ز تسبیحات خود هم دم زنید — این سخن را زعیبتان نامد پدید
ور همی کردید بر ما اعتراض — در کلام ما نجستید انتقاض
از حقیقت بود استفهامشان — وز قصور دانش و افهامشان

زانکه از حکمت خداوند جهان　　خلق ننموده شما را کاملان
غیر طاعت از شما ناید پدید　　گرچه معصومید اما ناقصید
در مراتب هرکه را نبود کمال　　لاجرم ورزد خطائی در مقال
تا مدارک در کسی کامل نشد　　مدرک هر مدرکش حاصل نشد
ور شما را کردم این امتحان　　محض تادیبست و تعلیمست آن
تا ز جهل خویشتن آگه شوید　　از طریق اعتراض انو روید

اعتراف کردن ملٰئکه بنادانی خویش که سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم

چون ملائک را ز حق شد این خطاب　　لب فروبستند یکسر از جواب
لب فروبستند از جهل قلوب　　در حضور علم علام الغیوب
منفعل شد در بر پروردگار　　چاره پوزش بعجز و انکسار
آمدند اندر حضور دادگر　　از در نادانی خود لابه گر
معذرت خواهان که لا علم لنا　　ربنا من غیر ما علمتنا
ما همه از جهل خود زار و الیم　　انک انت العلیم و الحکیم
علم تو دریا و ما بیچاره خس　　علم و حکمت را توئی میدان و بس
هرکه را آموختی از علم خویش　　پای در پاسخ تواند هشت پیش
در سر از گفتار باید بست لب　　تا نبکشاید زبان را با ادب
انبیا را گر نه علم آموختی　　هر یکی لب از گفتن دوختی
ور سخن گفتندی از جهل و عمی　　بود یکسر گفتشان چون گفت ما

الم

آنکه بی دانش زند بر گفته دم　　لاجرم زان دم زدن بیند ندم

خطاب حضرت باری بحضرت آدم که بر تنبیه ملٰئکه که یا آدم انبئهم باسمائهم و خبر دادن ابو البشر باسما مسمیات از خیر و شر

در سخن دانی چو آدم باد یافت　　شادمان اندر پی انبا شتافت
از پی انباء اسما لب گشود　　آنچنان کز حق تعلم کرده بود
نامهای کاینات از نیک و بد　　برشمرد از آگهی بیحصر و حد
در حدیث آمد که آدم از دها　　در گرفت از حق تمام نامها
تا بساطی کاینات اند زیر سما　　نام او دانست و از دانش نکات
چون منقح الله کرد انباشان　　در بر داد و داد از اسماشان
بر ملائک نزد حق لاهوت　　زد لبیکه بیشتر گشته سکوت
آنکه در گفتار لا یعلم بود　　کی علی من یعلمش حجت رود
گرچه نادان را بود در کیش خویش　　احتجاج مدعی از کم و بیش
چون زند دانا ز گفتار دم　　مگسلاند احتجاجش را ز هم

تقریر کردن خداوند تعالی داوری و قضاها خود را بعد از الهام ملٰئکه بامضا که الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات و الارض و اعلم ما تبدون و ما کنتم تکتمون

از پی تقریر قول خود خدا　　گرچه تقریر از خدا نبود جدا
آنکه تقریر خدا از قول اوست　　حول و قوتها ز قوه و حول اوست
قول او را حاجت تقریر نیست　　معترض بر حق بجز ابلیس کیست
از ملک هم اعتراضی گرچه رفت　　در میان این دو بس فرقی است زفت

با وجود اعتراض او را ذات — این یکی وآن یک همه انکار ذات
وانکه انسان است در نطق و بیان — تر شود تا لحن این تر تلوات
هرچه معنی بیند از دادار فرد — بی تأمل بایدش تسلیم کرد
گر تو انکار از حق بیند غنا — او نخواهد کرد تفریش را امنا
ور کتاب را بنان محتاج دید — او غنا تیرا نخواهد برگزید
علم اگر دادش خداوند اجل — خواهد از حق بیش توفیق عمل
ور همی بد جهل خود بازش کناشت — جز رضای حق ندارد چشم داشت
ای بسا جاهل که گر عالم شود — از تنگ ظرف ز حد بیرون رود
وای بسا مفلس که گر یابد غنا — زان غنا بر وی در آید صد عنا
الغرض آسوده کی از هر کس — در بی داور بتسلیم است و بس
زانکه در اقوال و افعال آله — اعتراض معترض را نیست راه
با ملایک گفت الم اقل لکم — کاله غیب از بر من نیست کم
غیبهای آسمانها و زمین — من همی بینم بچشم غیب بین
من ببینم از برون واز درون — کل ما تبدون او تکتمون
قصه کوثر مبدء این روح پاک — از خدا با شد نه از این آب و خاک
ور ز من خواهی دلیلی بی شکی — این دلیل از آیات قرآن بخوان

استدلال کردن امام علیه السلام در [illegible] بقوله تعالی ونفخنا فیه من روحنا

چون امام این روح کل را ابحث — منتسب کرد از حدیث ما سبق

آن یکی

زانکه پس از گفته دادار فرد — از پی این نکته استدلال کرد
اندر این دعوا کشید از حق گوا — از نفخنا فیه واز من روحنا
گفت در آدم خدای ذوالکرم — ما ز روح خود دمیدستیم دم
روح پاک بوالبشر از روح ماست — در وجود ما این پیمبر رهنماست
هر که خواهد سجده ننهم فرد — بایدش در پیش آدم سجده کرد
من سرشتم این بنا از جان و دل — زآزموده غشش با آب و گل
هست زروح خود نهادم این اساس — گرچه ابلیسش کند با گل قیاس
انبیا از آنکه معنی آدم است — تا محمد آنکه در معنی خاتم است
قوه نبوت سر به سر روح حقند — وآدم آن روح حق مطلقند
وین بیان را از عموم و از خصوص — در دلالت باشد آیات و نصوص
اید وان جایت از فضل خدا — اصطلاحی خوش بود ما را جدا
هر که را زین اصطلاح آگه بود — از ضلالت رسته و در ره بود
وانکه غافل کرد او زین اصطلاح — ای بسا کز کف دهد راه فلاح

اثبات روح الله در انبیا عموماً بطریق تکمیل و در ارواح حضرت معصومین علیهم صلوات المصلین بطریق تأثیر

انبیا را حق ز آدم تا مسیح — خلق کرد از خاک با نفخ صریح
زین سبب بین که حق عزّ و جلّ — در حق عیسی با آدم زد مثل
خلق عیسی را مثل در نزد حق — خلق آدم بود از ما سبق
خلق کرد آنجا از خاک زبون — زان سپس قال له کن فیکون

اندر الزام نصاری اینمثل
زد بر آدم علم حق عز و جل

تا نگویند این ولید بی پدر
در فؤاد آمده حزا پسر

زانکه آدم خلق شد بی والدین
از بسیط خاک در عالم بعین

ور نه هر مولود کامد در وجود
ابتدا و خلقتش از خاک بود

ماده مهر زاده شد خلق از تراب
پس بصورت زامر کن شد کامیاب

در نیتین زانپس رب مجید
روح خود را در خلافت برگزید

مرد عانا را ولی جسم کثیف
بنگر آمد زان روح لطیف

چون فکندم این بنا را بیخ و بن
گویم از تکمیل و تأثیرت سخن

ابتدا روح شد بتحلیلشان
گرچه حاصل آمد از تکمیلشان

لیک در پیغمبر آخر زمان
از ره تأثیر آمد این روان

مادر اول نخستین خلق حق
آنکه در هستی ندارد ما سبق

از در تأثیر جست این روح پاک
هم نشد چون دیگران بروفق خاک

بد و او از نور حق آمد پدید
عود او سوی حق آمد از معید

ور همی تکمیل را خواهی جدا
کردن از تأثیر در خلق خدا

گوش دل بگشا و بشنو ابتدات
در مواد انبیا ازین ذات

فرق میانهٔ تکمیل و تأثیر

معنی تکمیل چه بود در سخن
نزد ما پیدا نما قد کن

هر که او مانند گل ابراز داد
دست بر تکمیل آنکس گشاد

صورت بت فی المثل در چوب بود
آزری از تیشه ابرازش نمود

تا که شکل طیر بود اندر طین
عیسی آمد ساخت آن مرغ گزین

کرد از حکمت کمالاتش فزون
از روان و رنگهای گونه گون

معنی تأثیر چه بود شرح کن
اندر ایجاد شیء لم یکن

ور مثل خواهی بتعریف اثر
در میان فعل و فاعل برنگر

پیش از آن کز فاعل آید در وجود
فعل در جای دگر نامش نبود

هم نه فاعل برگرفت اندر اثر
ماده این فعل از جای دگر

صورت آن فعل هم نبود جدا
از بر فاعل بتقدیر خدا

فاعل اندر فعل خود یکتا و فرد
فعل خود را خود بخود احداث کرد

ز آسمان فاعل فرخ سیر
بر خلایق تافت خورشید اثر

مبدأ آن مهر از فاعل بود
هم بسوی فاعلش آئل شود

تا از فاعل فعل آمد در ظهور
فی المثل چون آنکه از خورشید نور

مبدأ این نور خورشید است و بس
هم معادش نیست جز خورشید کس

زانپس این مهر تابد بر زمین
بر فزاید از پی تکمیل آستین

آن کمالاتی که بود اندر کمون
مر زمین را از کمون آورد برون

بر گزیند پیکری از آب و خاک
تا دهد از روح خویشش جان پاک

چون مصفی کرد لعل آبدار
منعکس گردد در او آئینه وار

تابش و اشراق و آب و روشنی
میدهد ابراز از آن لعل سنی

انبیا را حق گزید از آب و خاک
تا دهد از روح خویشش جان پاک

چون مصفی کرد لعل آبدار
منعکس گردد در او آئینه وار

تابش و اشراق و آب و روشنی — سید هدا بود از آن لعل سنی
انبیا را حق کز این آب و خال — دادشان از خود روانی تا بنال
فضل حق را چون بحق قابل شدند — عکس روح الله را حامل شدند
در تکمل هرچه اصفی آمدند — در بر آن نور را حکی آمدند
یک بیک را فضل حق تکمیل داد — بعض ایشان را ولی تفضیل داد
از پی تفضیل بعض انبیا — آیه تلک الرسل آمد گواه
ما در اول نبی انس و جان — نور حق پیغمبر آخر زمان
در برش این روح از تاثیر بود — ز ابتداء غیب تا ختم شهود
شد ز حقش مبتدا و منتها — در علایق ابتدا بی انتها
حق نمود از نور خویش امتزاج — گشت هر کلی و ما را چو سراج
لیک بد تفویض کرد امر عباد — حق تعالی از طریق عدل و داد
تا بهر تفویض داد از عزتش — لیک تا بین خلق و عزلتش
دست خود را از پی تکلیف بت — حق هویدا کرد از این آستین
کو ز دست فاعلی خیزد فعال — فاعل از دستش نکرده اعتزال
از خدا پیغمبر آمد این پسر — در میان آب و گل خشند پدر
گر نبودی از چه این پور ز باب — آدم از هستی نگشتی کامیاب
حق تعالی بهر حمل نور پور — این پدر را داد در گیتی ظهور
صفحه مرآت آدم شد صفی — تا بتابد عکس این نور وفی
چون مصفی گشت آیینه نهاد — عکس روی حق در جبینش برفتاد

دور کاری چند این نور مبین — بو البشر را تا فتاد آیینه جبین
تا بعقد بر خدای ذوالجلال — کرد از آدم بحوا انتقال
از کران جبهه ام البشر — گشت چون خورشید تابان جلوه گر
از فروغ آمد گیتی فروز — شام تاری بود بر حوا چو روز
جای داد آن نور حوا بر جکاد — یافتش تا نطفه شیث انعقاد
چون ز مادر زاد شیث پاکدل — این امانت شد ز حوا منتقل
زانپس از سر جکاد شیث پاک — طلعت این نور آمد تابناک
هر کجا شیث وصی ساکن شدی — عکس این نور از رخش پیدا بدی
در شب تاری ز روی آفتاب — تافتی چون روز روشن آفتاب
الغرض این نور پاک پند بید — از جبینی بر جبینی سید سپید
جا گزین گاهی در اصلاب بلند — گاه در ارحام پاک ارجمند
تا گر گشت این لب الالباب ملب — جا گزین در صلب عبد المطلب
زان نماند تا بدین سر حد شناخت — کوکبه اجلال شاه از راه تافت
پرچم اجلال سلطان ازل — تافت چون نور تجلی از جبل
گر نبودی حزم آن رای رزین — از ورای صلبها بخشد که بین
زان تجلی کز بر حق آمد به — طور عبد المطلب مندک شدی
تحد زان جبهه این تابنده نور — تافتی چون آتش موسی ز طور
در شب تاریک از آن تابان اساس — نور کردندی خلایق اقتباس
اندران وادی چو لختی راه راند — منزلی دیگر بمقصد گاه ماند

وقت آن آمد که مهر اصطفا بود ملا از مشرق مهر و فا
در دریای نبوت در صدف جا کند چون مهر در بیت الشرف
چون ز آخر منزل آمد در اشد جا گزین در صلب عبدالله شد
صلب عبدالله از آن صلب اجل طعنه زد از نور بر برج حمل
روز کاری بود خیر الانبیا تا فتد از جبهه جد و ثنا
تا بتقدیر خدای دادگر از جبین باب خود شد جلوه گر
از فروغ قرة العین سخی چشم عبدالله را شد روشنی
آن امانت کانبیا حامل بدند سوی ما حلش از و فا نا قل شدند
آن امانت را که در برداشت جد عاقبت کردش بسوی باب رد
روی عبدالله از آن فرخنده بود در جهان شد نور محض و محض نور
در شب تار [illegible] اگر جائی بدی مهر تابان از برش طالع شدی
نحن اذا نام آن شمس الضحی آمد آن بیت الشرف زد دور [illegible]
وقت آن آمد که در [illegible] جست از فروغ خود جهان کرده بهشت
پرتو شمس ازل در برج نور از حمل تحویل و نقل آرد بدور
برج نور از حمل آن مهر اجل از شرف زد طعنه بر برج حمل
یعنی آمد گاه آن از [illegible] کز بر عبدالله آید آمنه

تزویج کردن عبدالله بآمنه بنت وهب وانتقال نور انور حضرت خیر البشر از جبهه پدر بجبین مادر

کرد عبدالمطلب دخت وهب از پی تزویج عبدالله طلب
با وهب فرمود ای پیر کهن دخت خود با پور من تزویج کن
زانکه والشمس مجری این سپهر بایدش زین دخت حجت و مستقر
تا بتقدیر خداوند علیم مهر در این مستقر گردد مقیم
با فلان کاهن زده بنیاد و دم آنت هل زوجته گفتا نعم
گفت عبدالمطلب را پیر عقبل آنت ایضا هل قبلت یا وکیل
گفت ادعی من هم این عقد نکاح همره بند فهم از فوز و فلاح
پس دعا فرمود آن فرخ سیر از وفا در حق آن شمس و قمر
شاد شد زان موهبت قلب وهب وز طرب آراست جشنی بس عجب
هشت بر خوان ضیافت اطعمه خواند بر خوان خود اخوان را همه
سرد و گرم و حلو و حامض یافت ط بر بساط عیش چیدا ز انبساط
آن ولیمه کر بود مقبول حق در صفا و لطف با شد زین نسق
هر که از خوان چنان نانی چشید از نعیم خلد آمد مستفید
از ازل عرصه چنان نامد پدید تا ابد هم کس نخواهد باز دید
کرد عبدالمطلب زان پس نثار بر سر داماد درهم دو هزار
بر لگان مقدار مشک و عنبرش از وهب آمد نثار اندر برش
دو نثار از نثار این [illegible] حاضران را گشت خاطر شادمان
کرد عبدالمطلب سوگند یاد کز نشستن من نخواهم ایستاد
تا نه پیوندم میان مهر و ماه رشته الفت بتالیف آله
از عجب گفتش وهب با این شتاب در جوابش گفت ادری انجاب

در امور خیر سبقت بهتر د | زانکه در تاخیر آفتها بود
خاصه در تولید اصل کل خیر | هرچه در تعجیل کوشی بیشتر
هرچه در ترویج بوی بیشتر | نصف دین را پاس داری بیشتر
بهره در ترویج مهری نامدار | کامل دین کرده زیورش پایدار
گفت عبدالمطلب لا بن من | عدة التالیف فاعجل ما فطن

مهیا شدن وهب در تهیهٔ عروسی عبدالله و تزیین آمنه بجهت [illegible]

آمنه را بود ماهی بزه نام | در نکوکاری چو نام خود تمام
اشبه ابن ساره فطرت | فاطمه خوی خدیجه خصلت
شد وهب در نزد آن نیکو نهاد | گفت عبدالمطلب اعلام داد
گفت عبدالمطلب خورده یمین | کر بود در بیت ملوی کزین
تا ببرج عزت و اجلال و جاه | اقتران آمنه بان مهر و ماه
من همی دانم کرا انوار لا شیم | شمیش بود جزا براد قسم
از ثنا این عروس آمنه | خیزد در مجلس نشاط عیش ...
زهره را کن از صفا زینگری | تا درآید شب بجلوه مشتری
نونهالی را کردادی پرورش | وقت آن آمد که برچینی برش
مزرع سبز فلک را ذو الجلال | کشت از بهر بر این نونهال
رشته طوبی بفردوس نعیم | از برای شاخه آمد مستقیم
امهات سفلی از آباء علو | بارور کشتند ازین فرخنده تلو
بهر استنتاج این والانتاج | دست خشان بست عقد ازدواج

از پی تولید این فرخ نژاد | با با ستیلا در احق برکشاد
مقصد کل ز خلق بو البشر | بود از مولود این نیکو سیر
در ثنا سل از پی این نسل پاک | آدم و حوا نمودند اشتکاک
و رنه تا یوم الثلاثا این ام و اب | بلکه سروری ماندی و این بات عرب
بزم کرد آورد نسوان قریش | بر نکردا منه در بزم عیش
جمع کشتند ان زنان نیکخواه | دو رها چون اختران برگرد ماه
ان یکی هشتی حنا پای نگار | وان دگر میکرد مشتر انگار
ان یکی کیسوی او را میکشود | با کلالیشان دگر میبست زود
چون بمغرب شمس را شد مستقر | اختران پیرایه بستندان قمر
همچو ماه چارده هنگام شام | شد بزینت هفت در هفتش تمام
در شبا هنگام تخت خیزران | نصب شد بر بزمگاه نیران
فرش کردندش بدیباج و حریر | بر مثال تخت بلقیس از خوشی
در ظلام لیل ان بدر منیر | همچو ذات الکرسی آمد بر سریر
بر سر خود هشت با صد ابتهاج | چون قمر در منزل اکلیل تاج
نزد عبدالمطلب آمد وهب | دادای هنیت بکشود لب
گفت قم یا سید نحو العروس | ماه خوبان ماد شمس الشموس
دست عبدالمطلب ماهی تمام | کرده برا و دنف زیبائی منام
دستش او بردست عبدالله داد | گفت زین دختای پدر للارشاد
پس قدم بنهاد عبدالله بتخت | در بر دوشیزه فرخنده بخت

خلوت نمودن آن اختر برج عصمت و عفاف با عبدالله در حجله زفاف و حمل برداشتن آن حضرت بسید المرسلین علیه صلوات رب العالمین

شمس چون شد از قمر کامش روا ذات شد مصداق والنجم اذا هوی
آخر پیغمبر آخر زمان بر سپهر سروری آمد عیان
آنکه اندر صلب عبدالله بود در مشیمهٔ آمنه آمد فرود
آن امانت کانبیا برداشتند نزد اهلش بر زمین بگذاشتند
تا که نور پاک ختم المرسلین مام ختم المرسلین را از جبین
صبح شد عبدالله آمد نزد باب تابا از روی چهر شد کامیاب
بنگرید اندر رخ نورانیش رفته دید آن نور از پیشانیش
در زمان آمد بنزد آمنه دید تابان گشته نور از روزنه
نور پاک حضرت خیر الوری تا لا ثریا رفته بالا از ثری
آنکه عبدالله را بد بر جکاد بر جبین آمنه جست از دباد
از جادی تابش انوار شید در مرایا بیشتر گردد پدید
گر همی بر روی خور خواهی نظر تاب خور بر آینه دور بصر
تو بگیر آینه در پیش بصر تا ببینی عکس خور زان روزنه
آنکه بر چرخ از نها اجمال داشت اینه هست تفصیلش کماشت
نزد عبدالمطلب آمد سحر زی حبیب راهب آمد بی‌سپر
ماجرای رفته را زان شوی جفت در بر راهب یکایک باز گفت
گفت راهب بود این المطلعین صاحب آن نور خود باشد لعین

تا کنون در پشت عبدالله بود اینک اندر بطن مامش شد ودیع
زود باشد کاین همایون آفتاب بر دمد از بطن مادر بی‌حجاب
نیست پایانی در این بزم ای رفیق بهر کر تا زائیم در طی طریق
گر همی خواهم در این ره پویه باز عمرها کوتاه و منزلها دراز
چون ز بد روح کلی آگهی ای برادر یافتی از فرهی
عود این روح شریف ای نکته دان از شرافت هم بسوی حق بدان

استدلال فرمودن آن امام علیه السلام در باز گشتن نفس کلیه الهیه بسوی خدا بمضمون آیه شریفه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

عود این روح شریف ارجمند سوی حق باشد ز هر پست و بلند
چون ز هر پست و بلندی برگذشت میکند زی مبدء خود بازگشت
ور همی خواهی دلیل از زهروان در دلالت آخر والفجر خوان
از خطاب ارجعی زی خود خدا کرده نفس مطمئنه را ندا
کیست نفس مطمئنه در خطاب روح حق پیغمبر عالیجناب
مطمئن شد نفس او از ذکر حق بلکه خود شد ذکر حق را ماسبق
بهر که بینا بد اطمینان قلب ذکر حق از دل نباید کرد سلب
امتنان را ذکر حق پیغمبر است وان رسول الله ذکرا اکبر است
دیده اش از انبیا بر آمده ولذکر الله اکبر آمده
مبدئش از پیش حق آمد پدید در معادش ارجعی از حق رسید

یعنی آن بود شریف مستطاب / تو ز ما هستی بمبدء و مآب
آنچنان کز ما شدا غاز نخست / سوی ما ز انجام شو چالاک و چست
فعل از فاعل چو گردد آشکار / فعل را فاعل بود پروردگار
دید او گرد ید در هر ناحیت / آنچنانکه خواست گردش تربیت
رتق و فتقش سربسر بر داورست / کز هویت فانی اندر ما و راست
همره فاعل رود در کوه و دشت / هم سوی فاعل نماید بازگشت
چون رسد از حق خطابش کارجعی / بر ز کوی نخواهد مرجعی
باز گردد آن مرجع سوی رب / بحا نشاط و وجد بی خوف و کرب
چون ز انا لله آمد مطلعش / از الیه راجعون شد مرجعش
سوی حق راجع شود بیچند و چون / بر زبان انا الیه راجعون
هم نباشد در میان او و یار / واسطه جز جذبه مهر نگار
در دم مردن با قبال و فتوح / حق بدست خود کند قبض روح

در بیان شمه از فقرات حدیث لیلة المعراج که حضرت رسالت علیه السلام عرض کرد که ان الله جل جلاله و تعالی یقبض ارواح ما خلق و روح علی بن ابیطالب فان الله تعالی یقبض روحهما بنفسه

با ابی ذر گفت روزی مصطفی / چون شب معراج رفتم بر سما
حق مرا دم داد در لطف ملک / از علو رتبت بر پایک ملک
متکی کرده بر تختی ز نور / بود بر سر تاجی از نورش چو حور
پای اندر مشرق و پای دگر / هشته در مغرب بصد اجلال و فر

پیش روی خویش لوحی هشته بر / بود هموار بران لوحش نظر
عرصة الدنیا بدست بین یدیه / و جمیع الخلق بین رکبتیه
دست او بر مشرق و مغرب رسا / کرم فکرت در صباح و در مسا
قلت من هذا الملک یا جبرئیل / در ملایک تا چنین خلق جلیل
ما رایت من ملئکة السماء / تا ندیدم من خلقاً اعظما
با پیمبر گفت جبرئیل این ملک / قابض ارواح باشد در فلک
از ملایک نام عزرائیل باشدش / بر وفات نیک و بد توکیل باشدش
از بر حق هشته این فرمان بکم / ملک الموت الذی وکل بکم
پس شدم نزدیک او والا مقام / از ره رحمت بر او کردم سلام
پاسخم داد و گفت از خوشدلی / ما فعلت بابن عمک علی
گفتم آیا میشناسیش از جهات / گفت چون نشناسم این جان حیات
مر مرا کرده خداوند جلیل / بهر قبض روح مخلوقان وکیل
جز که بر روح تو و روح علی / من ندادم دستی از ناقابلی
روح جن و انس را من قابضم / در بر روح شما من داحضم
این دو روح پاک را داد از خرد / حق بدست خویش خواهد قبض کرد
آنکه داد از دست خود بدن نور را / در صعود و نزد بیچون و چرا
هم بدست خویش در وقت معاد / رو بسوی خویش خواهد عود داد
آنکه قرآن بوده بر تو فرض / ز معادت باز گرداند وارض
در مقامی کش بود محمود وصف / جا کنی در نزد حق من غیر اسف



چون بدین مقصد رسید نواب قوم / عاقبت محمود بادت والسلام
بر همان خوشتر که در ختم نفوس / در بیان عقل گوشم بعبوس
تا بمن اعتقاد عقل کل / برد ملا از خار سعیم بار گل
تا ختام آید ز مسک معنوی / دردو برد فخرما از مثنوی

تتمه حدیث تعداد نفوس که میفرماید و العقل بسیط الخ و تفسیر عقل کل یعنی خاتم الرسل صلی الله علیه وآله

واین نفوسی را که دادم شرح و بسط / عقلشان مأوی گزین باشد بسط
از نخستین قوه نفس نبات / تا بدین پایان که کردم التفات
عقل باشد در میانشان سایر / از صفا چون نقطه اندر دایره
نسبت عقل محیط مثنوی / باشد اجزاء دوایر را سوی
جا گزیده در میان عقل کل / تا کشاند سالکین را در سبل
هر کجا موجودی آمد در وجود / در رسالت عقل بالا و بار بود
ور از این پس هم شود چیزی پدید / در وجود از عقل باشد مستفید
ز اولین خلقی که نامش در ز است / تا بدان موقف که حد ذره است
در جهان پیدا شد از انوار عقل / ز ارتحال و حل و از تحویل و نقل

در بیان معنی حدیث شریف اول ما خلق الله العقل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له اقبل فاقبل به اقصر عباره و لعاقل یکفیه الاشاره

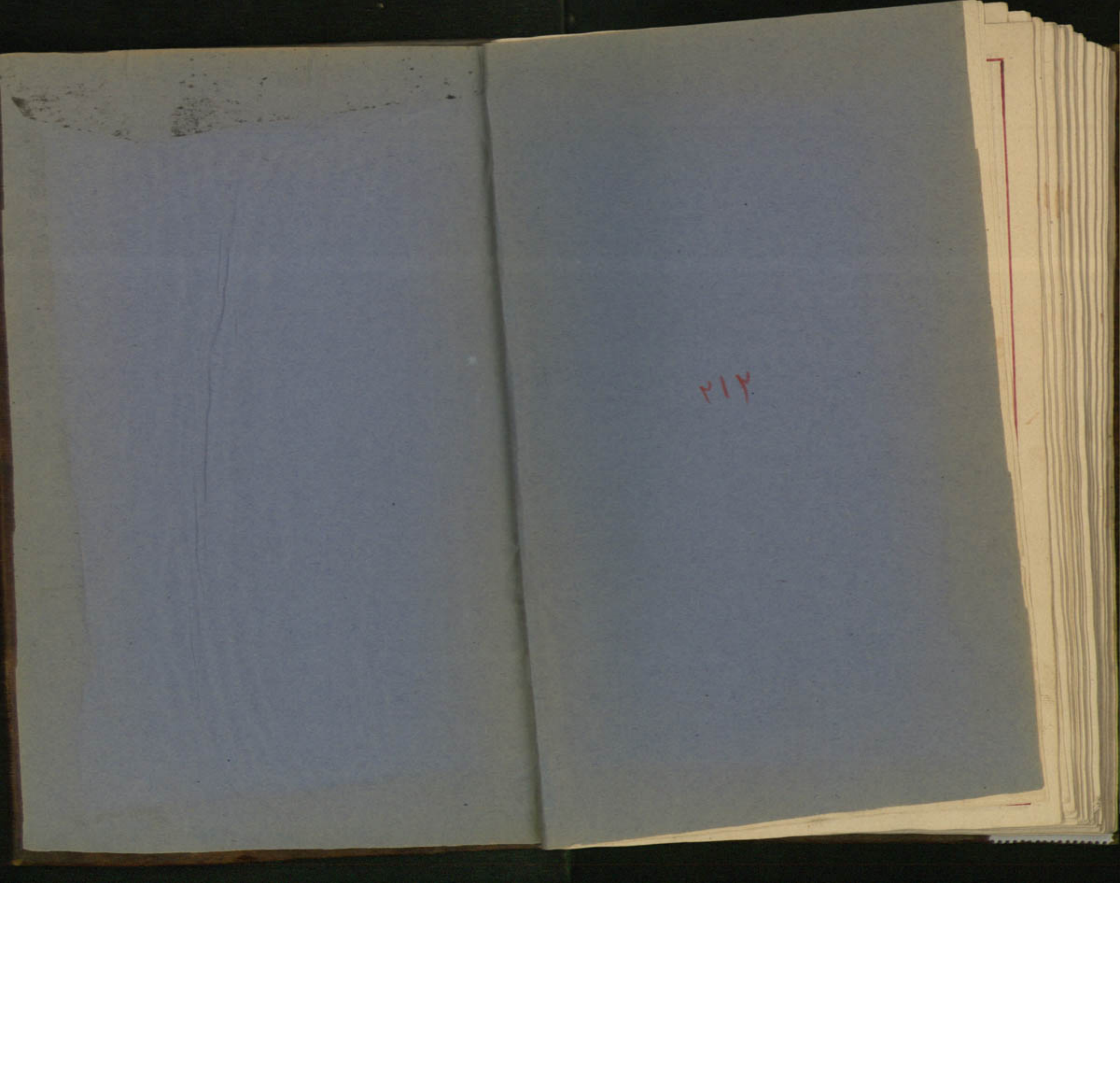
می ندانم در کجای مثنوی / شرح کردم این حدیث معنوی

آنقدر دانم که از ضیق مجال / بلکه اشارت کردمش اندر مقال
لب فرو بندم ز تکرار کلام / تا نباشم در بر دانا ملام
گر چه داد داد این بیان در گفتگو / معنی المسک ما کرر ند
حالیا هم اندر این مجال در بیان / مثنوی تا بد هم کامی شرح آن
بلکه اشارت میکنم در شرح عقل / تا مطابق کرده ام با عقل نقل
تا توانم گرچه در طی مقال / کمتر از نقل و ورزم انتقال
اولین عنوان من از نقل بود / میکنم باز از نقلش شهود
در تعقل آنکه عقلش ناقص است / تا تواند نقل داند هم ز دست
زانکه این اخبار در هر مرحله / نقل کرده باز عقول کامله
اولین خلقی که آمد در وجود / در خلایق نور پاک عقل بود
در رسالت عقل را داد افر بد / از میان آفرینش برگزید
تا میان حق و خلق او واسطه / در کمال و فیض باشد رابطه
از خدا با عقل بود اول سخن / اینکه در ایجاد خلق ادبار کن
وحی آمد سوی عقل از کردگار / گر تو را دادم پی ادبار دبار
عقل بر درگاه حق برد التجا / گفت در ادبار پویم تا کجا
گفت تا آنجا که نامش جا بود / در رسالت بر تو را ماوی بود
هر کجا خلقی بیابد آفرید / من تو را بر خلقتش کردم شهید
در رسالت بر وجود ماسوا / من تو را از عدل خود کردم گوا



هر کجا گر ذره گردد پدید / نور عقل از وی پدید آید چو شید
آفتاب عقل بر اندازه تافت / تا بمنزلگاه هستی بار یافت
گر نبودی نور عقل ارجمند / ذره از پستی نگشتی سربلند
تا وجودش داد خورشید از فلک / جانب خورشید پوید صبحدم
تا درآید در گهر با خلاص آمده / سوی مهر از مهر رقاص آمده
قصه کوته آنچه در غیب و شهود / جود عقلش داده انعام از وجود
هست هر کائن از نیک و بد / عقل اول را گواهی میدهد
تا که در پرده کونی این سخن / سر فزون شد کشف این اسرار کن
عقل اول کاینات در طی سبل / حضرت ختم النبیین عقل کل
تا ز حق بر عالمین آمد نذیر / از تمام راهها گشت او خبیر
راههای آسمان در عالمین / میشناسد بهتر از راه زمین
از مقام ذره حق تا ذروه‌اش / داد پایان خسروی بی کشمکش
در تخلف چون بد از وی کاینی / نیست گردد هستیش از انمحی
افتتاح کیفی از آن نور بود / حق بد و ختم جهان خواهد نمود
فحساب الخلق فی الحشر علیه / و ایاب الخلق فی النشر الیه
چون بد بموقف رسیده از سخن / ختم شد کاوت بر یکی ختم کن
تا ایاب ما بسوی انجناب / انه طوبی لنا حسن المآب

قد تم المجلد الثانی من المثنوی بعون الله القدیر هو حسبی و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر
فی شهر محرم الحرام من شهور سنة ۱۳۰۷


٢١٢

